

ترازنامه مباحثه ای پیرامون
حق ملل در تعیین سرنوشت خویش

* نویسنده: ولادیمیر ایلیچ لنین
* جولای ۱۹۱۶، مجموعه آثار جلد ۲۲
* مترجم: علی دبیر
* انتشارات پژوهاک - تهران - میدان انقلاب - بازارچه کتاب
* چاپ اول تیر ۱۳۵۹

تکثیر از: حجت برزگر
تاریخ: ۱۳۸۱/۰۸/۱۱ برابر با ۲۰۰۲/۱۱/۰۲ میلادی
آدرس تماس پست الکترونیکی شبکه نسیم: nasim@swipnet.se

فهرست

صفحه	عنوان
۳	*- مقدمه مترجم
	<u>ترازنامهٔ مباحثه ای پیرامون</u>
۴	<u>حق ملل در تعیین سرنوشت خویش</u>
۵	۱- سوسیالیسم و حق ملل در تعیین سرنوشت.
۸	۲- آیا در عصر امپریالیسم دموکراسی «قابل تحقق» است؟
۱۰	۳- الحاق چیست؟
۱۳	۴- موافق یا مخالف الحاق؟
۱۶	۵- چرا سوسیال دموکراسی با الحاق مخالف است؟
	۶- آیا می توان در چنین موردی مستعمرات را در مقابل «اروپا»
۱۸	قرار داد؟
۲۱	۷- مارکسیسم یا پرودونیسیم؟
	۸- وجوه اشتراک و افتراق در موضع گیری
۲۷	سوسیال دموکراتهای انترناسیونالیست هلند و لهستان.
۳۱	۹- نامهٔ انگلس به کائوتسکی.
۳۳	۱۰- قیام ۱۹۱۶ در ایرلند.
۳۷	۱۱- نتیجه
۳۹	* پاورقی ها
۳۹	* یادداشتها

اثر لنین «ترازنامهٔ مباحثه ای پیرامون حق ملل در تعیین سرنوشت خویش» در ژوئیه ۱۹۱۶ نگاشته شد و در اکتبر همان سال در روسیه انتشار یافت.

در شرایطی که جنگ جهانی اول بین دو اردوگاه متخاصم امپریالیستی آغاز گشته بود و سوسیال امپریالیستهای انترناسیونال دوم نظیر کائوتسکی و شرکاء از میهن امپریالیست «خودی» در این جنگ حمایت می نمودند، لنین ضمن مخالفت با نظریات خائنانه و راست این گروه به رد نظرات «چپ» که توسط روزا لوگزامبورگ در آلمان و سوسیال دموکراتهای لهستان، هلند و... ارائه می شد، پرداخت. او با حرارت از «حق ملل در تعیین سرنوشت» تا حد «آزادی جدا شدن» دفاع کرد و با سیاست «الحاق» قدرتهای بزرگ به مقابله برخاست.

لنین، در عین حال، با دید تنگ نظرانه ملی گرائی برخی سوسیال دموکراتها که منافع پرولتاریای بین المللی را در نظر نداشته بلکه از منافع محدود ملی یک کشور کوچک (نمونه لهستان) بدون توجه به اوضاع بین المللی و توازن قوا در صحنه جهانی حرکت می نمودند به جدال پرداخت. او معتقد بود که باید اوضاع را در کل و در مقیاس جهانی در نظر گرفت، نه بطور منفرد و مجزا. باید منافع دموکراسی در یک کشور را تابعی از منافع پرولتاریای جهانی و دموکراسی در ابعاد جهانی ساخت. باید از هرگونه قیامی که علیه دشمن اصلی، یعنی دول معظم امپریالیستی صورت می گیرد، دفاع کرد.

لنین، در این اثر که در اوج جنگ جهانی اول برشته تحریر درآمده، ضمن رد «دفاع از میهن» در این جنگ مشخص (۱۹۱۴-۱۹۱۶) دید «چپ» که هرگونه «دفاع از میهن» را ضدیت با «انترناسیونالیسم» تلقی می کرد، مردود می شمرد. او با ذکر مثالی درباره بلژیک، آغاز یک جنگ ملی و مترقی، در عصر امپریالیسم، را حتی از طرف این کشور امپریالیستی (بلژیک) در شرایط خاصی ممکن می داند.

در شرایطی که استقلال طلبی و مبارزه علیه سلطه جوئی به جریان تاریخی بزرگ دوران ما تبدیل شده است، مطالعه این اثر برجسته لنین برای درک بهتر اوضاع جهانی و مبارزه اصولی تر علیه انحرافات «چپ» و راست در باره مسئله ملی و چگونگی برخورد به «دولت های معظم امپریالیستی» از اهمیت خاصی برخوردار است.

علی دبیر

اردیبهشت ماه ۱۳۵۹

ترازنامهٔ مباحثهٔ ای پیرامون
حق ملل در تعیین سرنوشت خویش

نشریه مارکسیستی زیمروالد چپ: «وربوته» vorboté در شمارهٔ ۲ آوریل ۱۹۱۶ خود اقدام به انتشار تزهایی بر له و علیه حق ملل در تعیین سرنوشت خویش نموده که به امضای هیئت تحریریه ارگان مرکزی حزب مان «سوسیال – دمکرات» و به امضای ارگان اپوزیسیون سوسیال دمکرات لهستان «گازتا روباتنیکزا» Gazeta Robotnicza رسیده است.

خواننده میتواند، از طریق مراجعه به مطالب فوق، با متون تزهای اول* * پاورقی: لنین – آثار کامل – جلد ۲۲ – ص ص ۵۶-۱۴۳* و ترجمه تزهای دوم (۱) آشنا شود. مسلماً این اولین بار نیست که چنین مسئله ای در چنین ابعاد گسترده ای، در صحنهٔ بین المللی مطرح میگردد، ۲۰ سال پیش یعنی سال ۹۶-۱۸۹۵ و قبل از برگزاری کنگره سوسیالیستی بین المللی لندن در سال ۱۸۹۶، که این بحث از طریق نشریه مارکسیستی آلمانی «نویه زات Neue zeit» توسط روزا لوگزامبورگ، ک. کائوتسکی و «طرفداران استقلال لهستان» (PPS) مطرح شد، مسئله صرفاً حول موضوع لهستان محدود گشته بود. (۲)

تاکنون و تا آنجائی که ما اطلاع داریم، مسئله خودمختاری فقط توسط هلندیها و لهستانیها، بشیوه کم و بیش متدیک (از روی اسلوب) مورد مطالعه قرار گرفته است. امیدواریم وربوته در بررسی این مسئله که برای انگلیسیها، آمریکائی ها، فرانسویها، آلمانی ها و ایتالیائی ها موضوعی چنین داغ است، موفقیت و پیشرفت داشته باشد.

سوسیالیسم رسمی که بوسیله پلخانف ها، دیویدها و شرکاء، این هواداران معترف دولت «خودی»، و نیز بهمان اندازه کائوتسکیست ها، این مدافعین مخفی اپورتونیسیم (از جمله آکسلرود Axelrod، مارتف Martov، چخیدزه Tchkhéidzé و غیره...) نمایندگی میشود، تا آن حد مسئله را بغرنج کرده که تا مدتهای مدیدی از یک طرف شاهد تلاشهایی برای ماست مالی کردن قضیه و فیصله دادن آن خواهیم بود و از طرف دیگر شاهد انتظارات کارگران که طالب «پاسخ های روشن» دربارهٔ این «موضوعات لعنتی» میباشند. ما سعی خواهیم کرد، در فرصت مناسبی، خوانندگانمان را با مبارزه عقیدتی که بین سوسیالیستهای خارجی جریان دارد آشنا سازیم.

برای ما سوسیال – دموکراتهای روس، این مسئله دارای اهمیت بسیار ویژه ایست. این مباحثه ادامه مباحثات ۱۹۰۳ و ۱۹۱۳ (۳) میباشد. این مسئله در جریان جنگ باعث تزلزلات ایدئولوژیک در میان اعضای حزبمان گردیده است. بعلاوه حقه هائی که رهبران برجسته حزب کارگری گووزدوی Gvogydyov یا شوونیست هائی نظیر مارتف و چخیدزه، بمنظور طفره رفتن از عمق مسئله بکار می

برند، باعث بغرنجی بیشتر آن شده است. از این جهت ضروری است که یک ترازبندی، لااقل بصورت مقدماتی، از مباحثه ای که در صحنه بین المللی درگیر شده صورت پذیرد.

آنچه از ترها میشود برداشت کرد این است که رفقای لهستانی ما به برخی از استدلالات ما پاسخ مستقیمی ارائه میدهند نظیر مسئله مارکسیسم و پرودونیسیم. لکن، آنها در اغلب موارد بجای جوابگویی رک و مستقیم، از طریق ارائه غیرمستقیم احکام «خودشان» به ما به پس راه میزنند. به بررسی پاسخهایشان، خواه مستقیم و خواه غیرمستقیم بپردازیم.

۱- سوسیالیسم و حق ملل در تعیین سرنوشت

ما تأکید کرده بودیم که اجرا نکردن حق ملل در تعیین سرنوشت خویش در رژیم سوسیالیستی، خیانت به سوسیالیسم می باشد. پاسخ می دهند: «حق خودمختاری در رژیم سوسیالیستی غیر قابل اجراست.» این یک اختلاف نظر اساسی است. ریشه آن در کجاست؟

مخالفین ما میگویند «میدانیم که سوسیالیسم باعث محو هرگونه ستم ملی میشود زیرا تمام منافع طبقاتی را که به این ستم منجر شده از بین میبرد»... این استدلال بر سر شرایط اقتصادی که از مدتها پیش مشخص شده و غیرقابل انکار است و در مورد یوغ ملی، در اینجا برای چه مطرح میشود، در حالیکه بحث بر سر یکی از اشکال یوغ سیاسی است، یعنی نگهداری قهری یک ملت در مرزهای حکومتی یک ملت دیگر؟ خیلی ساده این یک تلاش برای طفره رفتن از زیر مسایل سیاسی است! استدلال هائی که دنبال می آید ما را بر این اندیشه استوارتر می سازد: «این دلیلی ندارد که فکر کنیم در یک جامعه سوسیالیستی یک ملت دارای خصلت یک واحد اقتصادی و سیاسی خواهد بود. به احتمال قریب به یقین ملت صرفاً دارای خصلت یک واحد فرهنگی و زبانی خواهد بود زیرا که تقسیم برحسب اراضی یک گروه فرهنگی سوسیالیستی در صورتی که وجود داشته باشد تنها برطبق ضروریات اقتصادی میتواند انجام پذیرد. طبیعتاً حل مشکل این تقسیم بندی باید نه بوسیله یک به یک ملل مجزا شده که دارای قدرت تصمیم گیری تام و کامل باشند (آنگونه که «حق ملل در تعیین سرنوشت» آنها اقتضا می کند) بلکه بوسیله کلیه شهروندان مربوطه که به شکل دستجمعی در مورد آن تصمیم خواهند گرفت حل خواهد شد»...

این آخرین دلیل که به جای خودمختاری، تصمیم دستجمعی را جایگزین می سازد آنچنان مطابق ذوق رفقای لهستانی است که آنها سه بار در ترهای شان تکرار می کنند! ولی تعدد تکرار، این استدلال اکتبریسیت و ارتجاعی را به یک برهان سوسیال - دموکرات تبدیل نمیکند. زیرا کلیه مرتجعین و تمامی بورژواها برای ملت هائی که به قهر در چارچوب مرزهای دولت مشخصی محدود

شده اند حق «تصمیم گیری دستجمعی» نسبت به سرنوشت خود را در بطن یک مجلس مشترک اعطاء میکنند. ویلهلم دوم نیز به مردم بلژیک حق میدهد تا در درون یک مجلس مشترک برای سرتاسر آلمان درباره سرنوشت امپراتوری آلمان «تصمیم دستجمعی» بگیرند.

نکته مورد اختلاف دقیقاً همین جاست. تنها نکته ای که مشخصاً مورد بحث قرار می گیرد، یعنی حق جدا شدن آزادانه، که مخالفین ما سعی دارند از زیر آن طفره بروند. جای خنده داشت چنانچه تا این حد غم انگیز نبود!

در اولین ترمزمان آمده است که در زمینه سیاسی آزادی ملل تحت ستم قبل از هر چیز به یک تغییر مضاعف نیازمند است: ۱- برابری مطلق حقوق بین ملل. بحثی برسر این مسئله در کار نیست و به مسائل درونی دولت مربوط میشود. ۲- آزادی جدا شدن سیاسی * * * ر.ک. لنین. آثار ج ۲۲ * این مسئله به تعیین مرزهای دولتی مربوط است. این تنها نکته گرهی است و دقیقاً همان نکته ایست که بوسیله مخالفین ما مسکوت گذاشته میشود. آنها نمیخواهند درباره مرزهای دولتی و یا حتی کلاً راجع به دولت فکر بکنند. این نوعی «اکونومیسم امپریالیستی» مشابه با «اکونومیسم» قدیمی سالهای ۱۸۹۴ - ۱۹۰۲ می باشد که اینچنین استدلال می نمود: «سرمایه داری فائق شده بنابراین رسیدگی به امور سیاسی دیگر موردی ندارد!» اینچنین تئوری سیاست زدا اساساً ضد مارکسیستی است.

مارکس در اثر خود نقدی بر برنامه گوتا می نویسد: «بین جامعه سرمایه داری و جامعه کمونیستی دوران گذار انقلابی اولی به دومی قرار دارد؛ منطبق با این دوران، یک دوران گذار سیاسی نیز وجود دارد که دولت آن، چیزی جز دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا نمیتواند باشد» (۴).

تاکنون این حقیقت جای بحثی برای سوسیالیستها نداشت. ولی قبول آن به معنی شناسائی دولت تا لحظه ایست که سوسیالیسم پیروزمند به کمونیسم انتگرال تکامل یافته باشد. از آنچه که انگلس درباره زوال دولت گفته است مطلع هستیم. ما عمداً در تز اول تأکید نموده ایم که دموکراسی شکلی از دولت می باشد که آن نیز زمانی که دولت زوال یافت به خاموشی خواهد رفت. تا زمانی که مخالفین ما به جای مارکسیسم نقطه نظر جدید «بی - دولتی» را جانشین نساخته باشند - استدلالاتشان چیزی جز پارچه ای از اشتباه نخواهد بود.

آنها بجای صحبت درباره دولت و در نتیجه تعیین مرزهای آن! از یک «گروه فرهنگی سوسیالیستی» صحبت می نمایند، یعنی عامدانه یک عبارت گنگ را بکار می برند تا مسائل مربوط به دولت حذف گردند! نتیجه این کار یک همان گویی مضحک میشود: طبیعتاً چنانچه دولتی در کار نباشد از مرزهایش نیز سخنی نمیتواند در میان باشد. در این صورت، کل برنامه سیاسی دموکراتیک زائد می گردد. زمانی که دولت «زوال یابد» دیگر جمهوری ای هم وجود نخواهد داشت.

شوونیست آلمانی، لنچ، در مقالاتی که بعنوان یادداشت در تز پنجم ذکر نمودیم * * * لنین، جلد

۲۲، ص ۱۵۰ یک قسمت بسیار جالب از اثر انگلس: «رودخانه های پو و راین» را نقل می کند. از جمله انگلس میگوید که مرزهای «ملل بزرگ قابل بقای اروپا» در یک جریان تاریخی شکل گرفتند که در مسیر خود یک سری ملل کوچک غیرقابل بقا را «برحسب زبان و علائق» ساکنین در خود ادغام نموده اند. این مرزها را انگلس «طبیعی» (۵) توصیف می کند. در اروپا نیز در عصر سرمایه داری مرفقی - حدود سالهای ۱۸۴۸-۱۸۷۱، چنین بوده است. اکنون سرمایه داری امپریالیستی ارتجاعی بیش از پیش این مرزها را که بطریق دموکراتیک تعیین گردیده درهم می شکنند. تمامی شواهد گواهی میدهد که امپریالیسم برای جانشین خود سوسیالیسم، مرزهایی که کمتر دموکراتیک هستند و یک سری مناطق الحاق شده در اروپا و سایر قسمت های جهان، به ارث خواهد گذاشت. یعنی چه؟ آیا سوسیالیسم پیروزمند که دموکراسی تمام عیار را برقرار نموده و اجرا خواهد کرد مخالف تعیین مرزهای دولت بشیوه دموکراتیک خواهد بود؟ و حاضر نخواهد شد «علائق» مردم ساکن این مناطق را به حساب بیاورد؟ کافی است این سئوالات مطرح شود تا بوضوح مشاهده کنیم چگونه همکاران لهستانی ما از مارکسیسم به سوی «اکنونیسم امپریالیستی» سوق داده میشوند.

«اکنونیستهای» قدیمی مارکسیسم را به شکل کاریکاتوری درآورده و به کارگران میآموختند که «فقط» «اقتصاد» برای مارکسیستها حائز اهمیت می باشد. «اکنونیستها»ی جدید یا فکر می کنند که دولت دموکراتیک سوسیالیسم پیروزمند میتواند بدون وجود مرزها حیات داشته باشد (از نوع «مجموعه ای از احساسات» بدون وجود ماده) یا اینکه مرزها «فقط» برحسب احتیاجات تولید تعیین خواهند شد.

در واقع این مرزها از طریق دموکراتیک تعیین خواهند شد یعنی در انطباق با اراده و «علائق» جمعیت. سرمایه داری با این علائق با خشونت رفتار می کند و در نتیجه مشکلات جدیدی برای نزدیکی بین ملل ایجاد می کند. سوسیالیسم از طریق سازماندهی تولید که مبرا از ستم طبقاتی باشد، با فراهم نمودن رفاه برای کلیه افراد کشور شرایط را برای اعتلای آزادانه «علائق» مردم ممکن ساخته و در نتیجه به نحو شگفت انگیزی نزدیکی و ادغام ملت ها را تسهیل و تسریع می کند.

برای اینکه خستگی خواننده از اشتباهات و ناشیگری های «اکنونیسم» رفع شود استدلالاتی را که از جانب یک نویسنده سوسیالیست خارجی برسر موضوع مورد بحث مان انجام گرفته یادآوری می کنیم، منظور اتوبائور است که او نیز «مضحکه» خود را دارد: «خودمختاری ملی فرهنگی»، ولی برسر یک سری از مسائل اساسی بدرستی استدلال می کند. مثلاً در کتابش «مسئله ملی و سوسیال دموکراسی» در فصل ۲۹ بائوئر مخفی کردن سیاست امپریالیستی زیر نقاب ایدئولوژی ملی را دقیقاً و به نحو درستی افشا می نماید. در فصل ۳۰: «سوسیالیسم و اصل ملیت» می گوید:

«جامعه سوسیالیستی هرگز قادر نخواهد شد با توسل بزور ملت هائی را درست به خود ملحق

کند. توده های خلقی را پیش خود مجسم کنید که از کلیه نعمات یک فرهنگ ملی برخوردار بوده و در امور مربوط به قانونگذاری و اداره امور سهمیم باشند، و بالاخره سلاح نیز در اختیار داشته باشند. آیا میشود یک نظام اجتماعی خارجی، با توسل بزور، چنین ملتی را در برابر خود بزانو در آورد؟ هر قدرت دولتی به نیروی اسلحه متکی است. ارتش توده ای کنونی، با کمک یک مکانیسم نبوغ آمیز تابحال بصورت یک ابزار در دست یک شخص، یک خانواده، یک طبقه مشخص باقی مانده است درست مانند قوای شوالیه ها و مزدوران اعصار قدیم. ولی در مقابل، ارتش جامعه دموکراتیک نظام سوسیالیستی هیچ چیز نیست مگر خلق مسلح زیرا از افرادی با سطح فرهنگ بالا که به میل خود در نهادهای اجتماعی کار می کنند و در کلیه فعالیت های دولتی سهمیم اند متشکل شده است. در چنین شرایطی هرگونه امکان سلطه ملی توسط قدرت خارجی از بین می رود.» کاملاً درست است. در نظام سرمایه داری درهم شکستن یوغ ستم ملی (و بطور کلی یوغ ستم سیاسی) غیر ممکن است. برای رسیدن به این منظور ضروری است که طبقات حذف گردند یعنی سوسیالیسم برپا شود. ولی سوسیالیسم در عین حال که بر اقتصاد متکی است ابداً به این عامل به تنهایی خلاصه نمیشود. برای از بین بردن یوغ ستم ملی یک بنیاد مورد نیاز است و آن تولید سوسیالیستی است. ولی براساس این بنیاد هنوز ضرورت دارد که سازمان دولتی دموکراتیک، یک ارتش دموکراتیک و غیره ساخته شود. پرولتاریا با تغییر سرمایه داری به سوسیالیسم، الغا کامل ستم ملی را ممکن می سازد. ولی تبدیل این امکان به واقعیت «فقط» و «فقط»! از طریق برقراری کامل دموکراسی در کلیه زمینه ها، از جمله مرزبندی کشورها برحسب «علائق» ساکنین آن و قبول آزادی کامل جدا شدن برای آنها عملی است. با حرکت از این، نوبت به محو مطلق کوچکترین تصادمات ملی، کوچکترین عدم اعتمادهای ملی در عمل چهره واقعیت بخود گرفته و نزدیکی شتابنده و ادغام ملت ها که منجر به زوال دولت خواهد شد، عملی میشود. این است تئوری مارکسیسم که همکاران لهستانی ما از آن به اشتباه فاصله گرفته اند.

۲_ آیا در عصر امپریالیسم دموکراسی «قابل تحقق» است؟

پلمیک کهنه سوسیال دموکراتهای لهستانی بر علیه حق ملل در تعیین سرنوشت خویش تماماً بر این استدلال بنا شده، که این امر در یک نظام سرمایه داری غیرقابل تحقق می باشد. از همان سال ۱۹۰۳ در کمیسیون برنامه دومین کنگره حزب کارگری سوسیال دموکراتیک روسیه ما ایسکرائی ها این استدلال را مسخره می کردیم و می گفتیم که همانند موضع «اکونومیست»ها (با آن همه بدنامی) مارکسیسم را بصورت کاریکاتور در میآورد. ما بخصوص در تزهایمان بر غلط بودن آن اصرار

ورزیدیم. ولی رفقای لهستانی درست برسر همین نکته که پایه تئوریک بحث را تشکیل میدهد بود که نخواستند (و یا نتوانستند؟) به هیچکدام از استدلال های مان جواب بدهند.

برای اینکه عدم امکان اقتصادی خودمختاری به اثبات برسد می بایست تحلیل اقتصادی می شد، همانطور که ما نیز برای اثبات غیر ممکن بودن تحریم ماشین آلات و یا به جریان افتادن کوپن کار و غیره یک چنین تحلیلی انجام دادیم. هیچکس در فکر ارائه چنین تحلیلی نیست. هیچ کس حاضر نیست تأیید کند که «استثنائاً» در تنها یک کشور در سرتاسر جهان هم که شده و در عصر افراط کاریهای امپریالیستی به این خودمختاری غیرقابل تحقق صورت واقعیت بخشیده باشد و این کار را بدون جنگ و یا انقلاب انجام داده باشد (نروژ، ۱۹۰۵).

بطور کلی، دموکراسی سیاسی تنها یکی از اشکال ممکن (هر چند از نظر تئوریک برای سرمایه داری «ناب») امری طبیعی به نظر می رسد) برای روبنای سرمایه داری است. سرمایه داری و امپریالیسم آنگونه که واقعیت نشان می دهند تحت کلیه اشکال سیاسی تکامل می یابند و کلیه این اشکال را تابع خود می نمایند. از این جهت، از نظر تئوریک کاملاً غلط خواهد بود چنانچه بخواهیم ادعا کنیم که تحقق یکی از اشکال و یکی از مطالبات دموکراسی «غیرممکن» است.

فقدان پاسخ از جانب همکاران لهستانی به این استدلالات ما را مجبور می کند بحث بر سر این موضوع را بسته شده تلقی نمائیم. بعبارتی برای اینکه مسئله را ثابت کرده باشیم، سعی کردیم تا آنجا که مقدور است مشخص بحث کنیم و اعلام کردیم که نفی «امکان» برپائی مجدد لهستان در حال حاضر، با توجه به عوامل استراتژیک و سایر عوامل مربوط به جنگ کنونی، «مسخره» خواهد بود. اما جوابی نشنیدیم!

رفقای لهستانی – خیلی ساده – یک حکم کاملاً اشتباهی را مجدداً مطرح ساختند (فصل ۱ پاراگراف ۲) و گفتند: «در اموری که به الحاق مناطق خارجی مربوط میشود، اشکال دموکراسی سیاسی مطرود می باشند: این قهر آشکار است که تصمیم می گیرد... سرمایه هرگز اجازه نخواهد داد که مردم درباره مسئله مربوط به مرزهای دولتی خود تصمیم نهائی را بگیرند». گویا «سرمایه» قادر است «اجازه» دهد که کارمندان اش که خادمین امپریالیسم هستند بوسیله «مردم» انتخاب شوند! یا گویا بطور کلی قابل تصور است که بدون «قهر آشکار» مسائل پراهمیت مربوط به مسائل عمده دموکراتیک نظیر: جمهوری به جای سلطنت، میلیس بجای ارتش منظم بطور نهائی تصمیم گیری شود! از نظر ذهنی، رفقای لهستانی قصد دارند مارکسیسم را «تعمیق» بخشند ولی واقعاً خیلی ناشیانه دست به این کار زده اند. از نظر عینی، جملات آنها درباره عدم امکان تحقق بخشیدن به خودمختاری نشانه ای از اپورتونیسم می باشد زیرا بطور ضمنی این امر بدون یک سلسله از انقلابات «تحقق ناپذیر» فرض شده به همانگونه که در عصر امپریالیسم کل دموکراسی و بطور کلی تمام

که ایام جنگ است نفی نمی کند - استدلال زیر را (که موفق به کشف آن در مطبوعات نشدیم) مطرح ساختیم: اعتراض بر ضد یک درد معین اجباراً به معنی پذیرش یک استنباط مثبت که نافی این درد است نمی باشد. واضح است که استدلال مزبور هیچ قوامی ندارد و لابد به این جهت در هیچیک از مطبوعات نقل نشده است. چنانچه یک حزب سوسیالیستی اعلام نماید که «مخالف حفظ قهری یک ملت ستم دیده در چارچوب مرزهای دولتی که آنرا بخود الحاق نموده» می باشد، این حزب ضمناً بدین وسیله متعهد میشود که پس از کسب قدرت از حفظ قهری آن، امتناع ورزد.

ما یک لحظه تردید نداریم که چنانچه فردا، هیندنبورگ یک نیمه پیروزی بر روسیه کسب نماید به نحوی که (در نتیجه خواست انگلستان و فرانسه مبنی بر تضعیف مختصر تزاریسم) به تشکیل یک دولت جدید لهستانی منجر شود - از نقطه نظر قوانین اقتصادی سرمایه داری و امپریالیسم این امر کاملاً «تحقق پذیر» می باشد - و چنانچه در پی آن - پس فردا - انقلاب سوسیالیستی در پتروگراد، برلن و ورشو به پیروزی برسد در این صورت دولت سوسیالیستی لهستان همانند دولت های سوسیالیستی روس و آلمانی در «حفظ قهری» مثلاً اکراینی ها «در محدوده مرزهای دولت لهستان» صرفنظر خواهد کرد. چنانچه اعضای هیئت تحریریه گازتا روباتنیکزا عضو این دولت باشند، آنها بدون شک تزه های خود را قربانی نموده اند و از این طریق «تئوری» «حق خودمختاری فقط برای یک جامعه سوسیالیستی قابل پیاده شدن است» را نیز مردود خواهند شمرد.

اگر قرار بود طور دیگری فکر کنیم در دستور کار خود بجای یک مباحثه دوستانه با سوسیال دموکراتهای لهستانی یک مبارزه انعطاف ناپذیر علیه آنها بمثانه افراد شوینیست براه می انداختیم. شما فرض کنید که من در حال عبور از کوچه های یکی از شهرهای اروپائی یک «اعتراض» عمومی که بعداً انعکاس خود را در مطبوعات پیدا کند نسبت به این مسئله که چرا نمی گذارند یک انسان را مانند یک غلام خریداری کنم بلند نمایم. هیچ تردیدی نیست که بدرستی مرا بعنوان برده دار، بمشابه یک هوادار اصل یا نظام - هر طور که می پسندید - برده داری ارزیابی خواهند کرد. علائق من به برده داری هر چند شکل منفی یک اعتراض را بخود گرفته باشد، بجای شکل مثبت («من طرفدار برده داری هستم») هیچ کسی را فریب نخواهد داد. یک «اعتراض» سیاسی مطلقاً مساوی با یک برنامه سیاسی است. این امر تا به آن درجه واضح است که به نظر می رسد شرح آن کمی دشوار باشد. در هر حال، ما اطمینان قاطع داریم که لااقل در میان زیمروالدی های چپ - در باره همه زیمروالدی ها صحبت نمی کنم زیرا مارتوف ها و کائوتسکیست های دیگری در صفوفشان هستند - هیچکس «اعتراض نخواهد کرد» اگر بگوئیم که در انترناسیونال سوم برای افرادی که قادر به تفکیک یک اعتراض سیاسی از یک برنامه سیاسی نبوده و آنها را مقابل هم قرار بدهند و... جایی نخواهد بود.

ما نمی خواهیم بیهوده برسر کلمات به مجادله پردازیم. از این جهت بخود اجازه دادیم شدیداً اظهار امیداری کنیم که سوسیال دموکراتهای لهستانی بزودی و رسماً سعی خواهند کرد اقدام به فرمولبندی پیشنهاد حذف پاراگراف ۹ هم از برنامه حزبان («که برنامه حزب آنها نیز هست») و هم از برنامه انترناسیونال (قطعنامه کنگره لندن ۱۸۹۶) را بنمایند و از طرف دیگر نقطه نظر سیاسی خودشان در باره «مناطق الحاق شده قدیم و جدید» و نیز «حفظ قهری یک ملت ستمدیده در چارچوب مرزهای دولتی که آنرا به خود الحاق نموده» تعریف نمایند. به مسئله بعدی پردازیم.

۴_ موافق یا مخالف الحاق؟

رفقای لهستانی در پاراگراف ۳ از فصل ۱ تزهایشان صراحتاً مخالفت خود را با هر گونه الحاقی ابراز می دارند. اما متأسفانه احکامی در پاراگراف ۴ همان فصل، به چشم می خورد که باید آنها را الحاق طلبانه نامید. این پاراگراف، برای آنکه حسن تعبیری بکار برده باشیم... با این جمله عجیب آغاز می شود:

«نقطه حرکت مبارزه سوسیال _ دموکراسی علیه الحاق و بر ضد حفظ قهری ملت های تحت ستم در درون مرزهای دولت الحاق گر به معنی عدم قبول دفاع از میهن تحت هر شکل، می باشد (تأکید از نویسندگان)، و در عصر امپریالیسم این امر عبارت است از دفاع از حقوق بورژوازی خودی برای اعمال ستم و غارت خلق های بیگانه»...

چه شد؟ یعنی چه؟

«نقطه حرکت مبارزه علیه الحاق یعنی عدم قبول دفاع از میهن تحت هر شکل»... اما تاکنون همه متفق القول معتقد بودند که می توان هرگونه جنگ ملی یا قیام ملی را «دفاع از میهن» خواند! با الحاق مخالفیم _ اما... درک ما از این عبارت این است که با جنگ الحاق شده ها برای رهائی از یوغ الحاق گران مخالفیم، با قیام الحاق شده ها که می خواهند خود را از یوغ الحاق گران آزاد سازند مخالفیم! آیا این یک حکم الحاق طلبانه نیست؟

نویسندگان تزه های مزبور... حکم عجیب شان را چنین توجیه می کنند که «در عصر امپریالیسم» دفاع از میهن یعنی دفاع از حقوق بورژوازی خودی برای اعمال ستم بر خلق های بیگانه. ولی این ادعا صرفاً درباره یک جنگ امپریالیستی صادق است. یعنی جنگی که بین قدرتها و گروه بندیهای از قدرت های امپریالیستی درگیر شود؛ هنگامی که طرفین به ستمگری بر «خلق های بیگانه» اکتفا

حمایت از قیام مناطق الحاق شده، از نظر عینی، به افراد الحاق طلب تبدیل گشته ایم. دقیقاً در «عصر امپریالیسم» یا عصر انقلاب اجتماعی نوظهور امروزی است که پرولتاریا با انرژی خاصی از قیام مناطق الحاق شده دفاع خواهد کرد تا فردا یا در همان زمان بورژوازی قدرت «بزرگ» را که بوسیله قیام تضعیف شده مورد یورش قرار دهد.

اما الحاق طلبی رفقای لهستانی از این هم فراتر می رود. آنها نه تنها با قیام مناطق الحاق شده مخالف اند بلکه با هر گونه اعاده استقلال، حتی از طرق صلح آمیز، مخالفت می ورزند! بهتر است از زبان خودشان بشنوید:

«سوسیال دموکراسی که هرگونه مسئولیتی در باره نتایج سیاست ستم امپریالیستی را از خود سلب و با نهایت انرژی بر علیه اثرات آن مبارزه کرده بهیچ وجه بنفع ایجاد خطوط مرزی جدید در اروپا و بازسازی آنهایی که امپریالیسم برانداخته اعلام موضع نمی کند.» (تأکید از نویسندگان است).

در حال حاضر «امپریالیسم خطوط مرزی بین آلمان و بلژیک و بین روسیه و گالیسی را برانداخته است». پس می بینید که سوسیال دموکراسی می باید بطور کلی مخالف استقرار مجدد آنها، به هر شکل، باشد. در ۱۹۰۵، در «عصر امپریالیسم» هنگامی که دیت (مجلس) خودمختار نروژ جدائی خود را از سوئد اعلام کرد و جنگی که مرتجعین سوئد قصد داشتند بر علیه نروژ براه بیاندازند، هم بعلت مقاومت کارگران سوئدی و هم بخاطر وضعیت بین المللی امپریالیسم انجام نشد، سوسیال دموکراسی می بایست با جدا شدن نروژ مخالف بوده باشد چرا که این جدائی بطرز انکارناپذیری به معنی: «استقرار خطوط مرزی جدید در اروپا» بود!

این دیگر الحاق طلبی آشکار و بدون حاشا است. هیچ احتیاجی به رد کردن آن نیست زیرا خودش خود را محکوم می کند، هیچ حزب سوسیالیست جرأت اتخاذ موضع زیر را نخواهد داشت: «ما بطور کلی با الحاق مخالفیم اما در مورد اروپا همین که الحاق ها به امر انجام شده تبدیل شدند ما بر آنها صحنه می گذاریم و یا بنوعی با آنها کنار می آئیم».

ما فقط اندکی بر روی ریشه های تئوریک اشتباهی که رفقای لهستانی ما را بر چنین... «امکان ناپذیری» آشکاری کشانده، مکث خواهیم کرد. ما کمی دورتر نشان خواهیم داد که تا چه اندازه جدا کردن خرج «اروپا» بی پایه و اساس است. دو جمله زیر از تزه های مزبور افشاگر ریشه های دیگری از انحراف در میان خیل اشتباهات می باشد:

«... آنجا که چرخ امپریالیسم عبور کرده و یک دولت سرمایه داری قبلاً شکل گرفته را خورد کرده، در همانجا یک تمرکز سیاسی و اقتصادی تحت شکل وحشیانه ستم امپریالیستی، تکوین می یابد که تدارکی برای سوسیالیسم می باشد»...

این شیوه ای برای توجیه الحاق ها و استروویسم است نه مارکسیسم. سوسیال دموکراتهای روس که

روسیه سالهای ۱۸۹۰ را بخاطر دارند با این شیوه تحریف مارکسیسم که وجه مشترک استرووه ها، کانوها، لگین ها و شرکاء است بخوبی آشنائی دارند. از قضا در باره استروویست های آلمانی که به آنها «سوسیال امپریالیست» گفته می شود عبارت زیر را در یکی دیگر از تزه های رفقای لهستانی می خوانیم (فصل ۳ پاراگراف ۲):

... (شعار حق ملل در تعیین سرنوشت خویش) «به سوسیال امپریالیستها این امکان را می دهد که با اثبات خصلت توهم انگیز این شعار، مبارزه ای را که ما علیه ستم ملی به پیش می بریم ناشی از یک برخورد احساساتی که از نظر تاریخی توجیه ناپذیر است معرفی نمایند و به این ترتیب اعتماد پرولتاریا را نسبت به صحت علمی برنامه سوسیال - دموکراسی سلب نمایند»...
معنی جمله این است که نویسندگان موضع استروویست های آلمانی را «علمی» ارزیابی میکنند! مبارک باشد.

اما تذکر یک «نکته کوچک» کافی است تا این دلیل عجیب که با اثبات حقانیت لنچ ها، کانوها، پاروس ها بر ضد ما همراه است و بدینوسیله ما را مورد تهدید قرار می دهد نقش بر آب شود: نکته این است که لنچ ها در نوع خود افراد پیگیری هستند. لنچ در شماره ۸۰۹ نشریه آلمانی شوونیست ناقوس - این شماره ها را عمداً در تزه ایمان ذکر می کنیم - بطور همزمان «فقدان پایه علمی» برای شعار خودمختاری (مشهود است که سوسیال دموکراتهای لهستانی این استدلال لنچ را غیر قابل رد تلقی کرده اند، از استدلالی که از تزه های آنها بعاریت گرفته و ذکر کرده ایم چنین استنباط می شود...) و «فقدان پایه علمی» برای شعار مخالفت با الحاق را اثبات می کند!!

زیرا لنچ یک حقیقت ابتدائی را بخوبی درک کرده است؛ حقیقتی که ما به هم قطاران لهستانی خود متذکر شدیم و آنها حاضر نشدند به آن پاسخ بگویند و آن اینست که هیچگونه تفاوتی - «نه از لحاظ اقتصادی نه از لحاظ سیاسی» و نه بطور کلی از لحاظ منطقی، بین «شناسائی» خودمختاری و «اعتراض» بر علیه الحاق وجود ندارد. چنانچه رفقای لهستانی معتقد به غیر قابل رد کردن دلایل لنچ بر ضد خودمختاری هستند باید بهمین نحو این امر را بپذیرند که: امثال لنچ تمامی این دلیل ها را در مقابل مبارزه بر ضد الحاق نیز بکار می برند.
این اشتباه تئوریک که کنه استدلالات همقطاران لهستانی ما را تشکیل میدهد باعث تبدیل آنها به الحاق طلبان ناپیگیر شده است.

۵- چرا سوسیال دموکراسی با الحاق مخالف است؟

از نظر ما پاسخ روشن است: به این خاطر که الحاق، حق ملل در تعیین سرنوشت خویش را نقض

می کند، یا بعبارت دیگر از این جهت که الحاق یکی از اشکال ستم ملی است. از نظر سوسیال دمکراتهای لهستانی، ارائه توضیحات ویژه ضروری احساس شده و ناشرین این توضیحات (فصل ۳ پاراگراف یک از ترها) بطور اجتناب ناپذیری در یک سلسله تناقضات جدید فرو رفته اند.

آنها برای «توجیه» این امر که ما (علیرغم استدلال های از نظری علمی اثبات شده لنچ ها) مخالف الحاق هستیم دو دلیل را مطرح میسازند.
دلیل اول:

«... در مقابل این حکم که الحاق در اروپا برای محافظت نظامی دولت امپریالیستی پیروزمند ضروری می باشد، سوسیال دموکراسی این موضوع را قرار می دهد که تنها نتیجه الحاق تشدید انتاگونیسیم ها و به تبع آن حدت یافتن خطر جنگ می باشد»...

برای لنچ ها این پاسخ کافی نیست زیرا دلیل اصلی آنان ضرورت نظامی نیست بلکه خصلت از نظر اقتصادی مترقی الحاق ها است که باعث تمرکز در عصر امپریالیسم می شود. کجای این استدلال منطقی است، اگر سوسیال دموکراتهای لهستانی در آن واحد هم خصلت مترقی برای چنین تمرکزی قائل باشند، در حالیکه با کشیدن مجدد خطوط مرزی که توسط امپریالیسم پاک شده مخالف هستند و از طرف دیگر با الحاق ها به مخالفت برمی خیزند؟

ادامه دهیم. الحاق ها باعث افزایش خطر چه نوع جنگهایی، می شود؟ خطر جنگ امپریالیستی نخواهد بود زیرا علت های دیگری باعث بروز چنین جنگهایی میشود: در جنگ امپریالیستی کنونی، انتاگونیسیم های اصلی بدون شک آنهایی هستند که انگلستان را مقابل آلمان از طرفی و روسیه را در مقابل آلمان از طرف دیگر قرار میدهند. قابل توجه اینکه الحاقی در کار نبوده و نیست. آن خطری که افزایش اش گوشزد شده خطر جنگهای ملی و قیامهای ملی است. اما چگونه میشود از سوئی جنگهای ملی در «عصر امپریالیسم» را غیرممکن اعلام کرد و از سوی دیگر از «خطر» جنگهای ملی دم زد؟ اصلاً منطقی نیست.

دلیل دوم:

الحاق ها «دره عمیقی بین پرولتاریای ملت مسلط و پرولتاریای ملت تحت سلطه حفر می کند» ... «پرولتاریای ملت تحت ستم با بورژوازی خودی متحد شده و پرولتاریای ملت مسلط را دشمن خود تلقی خواهد کرد، بجای مبارزه طبقاتی بین المللی پرولتاریا بر علیه بورژوازی بین المللی، انشعاب پرولتاریا و فساد ایدئولوژیک او جایگزین خواهد شد»...

ما با این دلایل کاملاً موافقیم ولی آیا منطقی است که در باره یک و همان یک مسئله دلایلی را بیاوریم که نافی یکدیگر هستند؟ در پاراگراف ۳ از فصل یک از ترها همان دلایلی را که فوقاً ذکر

شده پیدا می کنیم مبنی بر اینکه نتیجه الحاق ها انشعاب پرولتاریا است و همانجا در پاراگراف ۴ به ما میگویند که باید در اروپا با لغو الحاق هائی که تاکنون انجام پذیرفته مخالف بود، باید طرفدار «آموزش توده های کارگری ملت های تحت ستم و ملت های ستمگر برای ایجاد مبارزه یکپارچه» بود. اگر الغاء الحاقیات ناشی از «احساسات روحی» ارتجاعی است _ ممکن نیست بتوان ادعا کرد که الحاق ها باعث حفر یک «دره» در درون پرولتاریا و عامل «انشعاب» در صفوف آن باشد. بعکس الحاق ها باید به ما امکان دهد که شرط نزدیک شدن پرولتاریای ملت های مختلف را از طریق آن تشخیص دهیم.

ما می گوئیم: کارگران برای آنکه قادر به انجام انقلاب سوسیالیستی و سرنگونی بورژوازی باشند باید پیوند فشرده ای بین خود برقرار کنند و مبارزه برای حق ملل در تعیین سرنوشت خویش _ یعنی مبارزه بر علیه الحاق ها، زمینه مساعدی برای این وحدت فشرده فراهم میکند. ما در موقع خود پیگیر می مانیم. اما درست بعکس، رفقای لهستانی که الحاق ها را در اروپا «تغییر ناپذیر» و جنگهای ملی را «غیر ممکن» می دانند، هنگامیکه بعنوان دلیل اتفاقاً به جنگ های ملی توسل جسته و به مخالفت با الحاق ها برمی خیزند، خودشان را خدشه دار می سازند! این دلایل دقیقاً نشان میدهد که الحاق ها باعث ایجاد مانع در راه نزدیکی و یگانگی کارگران مختلف میشود! عبارت دیگر سوسیال دموکراتهای لهستانی برای اینکه با الحاق ها مخالفت کنند مجبورند دلایل خود را در بساط تئوریکی جستجو کنند که خودشان اصول آنرا مردود می شمارند. این امر درباره مسئله مستعمرات با وضوح باز هم بیشتری آشکار می شود.

۶_ آیا میتوان در این مورد مستعمرات را در مقابل «اروپا»

قرار داد؟

در تزهائیمان آمده است که خواست آزادی فوری مستعمرات بهمان اندازه در نظام سرمایه داری «تحقق ناپذیر» است (یعنی بدون انجام پذیرفتن یک سری انقلابات تحقق ناپذیر بوده و بدون سوسیالیسم بی ثبات می باشد) که حق ملل در تعیین سرنوشت خویش، انتخاب کارمندان توسط مردم، جمهوری دموکراتیک و غیره. از طرف دیگر این مطالبه چیزی نیست مگر «شناختن حق ملل در تعیین سرنوشت خویش».

رفقای لهستانی به هیچگدام از این مباحث پاسخی نداده اند. آنها سعی داشتند بین «اروپا» و مستعمرات تفکیک قائل شوند. آنها فقط در آنجا که مسئله به اروپا مربوط میشود به الحاق طلبان ناپیگیر تبدیل میشوند و حاضر نیستند الحاق ها را از آن لحظه که صورت می پذیرد ملغی سازند.

لیکن درباره مستعمرات آنها خواست اکیدی را مطرح می سازند: «از مستعمرات بیرون بروید!». سوسیالیستهای روس باید خواستار «خروج از ترکستان، خیوه، بخارا و غیره» بشوند اما ملتفت هستید که آنها دچار «تخیل» یا «احساسات» ضد علمی خواهند شد چنانچه بدنبال آن طالب همان آزادی جدائی برای لهستان، فنلاند، اوکراین و غیره بشوند؟ سوسیالیستهای انگلیسی باید این شعارها را بدهند: «خروج از آفریقا، هندوستان، استرالیا» اما شعار «خروج از ایرلند» هرگز. چه دلیل تئوریکی میتواند توجیه گر چنین تفکیکی باشد، در حالیکه غلط بودن آن بوضوح به چشم میخورد؟ این سئوالی است که قابل توضیح نمی باشد.

«برهان کوبنده» مخالفین خودمختاری این است که آنرا «تحقق ناپذیر» میدانند. ارجاع به «تمرکز اقتصادی و سیاسی» از همان اندیشه، با کمی سایه روشن، نشأت گرفته است.

روشن است که تمرکز، از طریق الحاق مستعمرات نیز تحقق می یابد. در گذشته تفاوت اقتصادی بین مستعمرات و خلقهای اروپائی - دست کم اکثرشان - در این بود که مستعمرات در مبادله کالا سهمیم بودند ولی هنوز نقشی در تولید سرمایه داری نداشتند. امپریالیسم این اوضاع را کاملاً تغییر داده است. از جمله مشخصات امپریالیسم صدور سرمایه است. تولید سرمایه داری با سرعت هر چه سریعتری در مستعمرات استقرار می یابد به نحوی که خارج ساختن این مستعمرات از زیر سلطه سرمایه داری اروپائی غیرممکن میشود. قاعده عمومی این است که جدائی مستعمرات، چه از نظر نظامی و چه از نظر ترقی* [Expansion*]، تنها بوسیله سوسیالیسم قابل تحقق است. این امر، تحت نظام سرمایه داری، تنها در یک حالت استثنائی قابل وقوع است، و یا بقیامت یک سلسله انقلابها و قیام ها، چه در مستعمرات و چه در متروپول.

در اروپا، اکثر ملل وابسته، از نظر سرمایه داری، پیشرفته تر از مسعمرات هستند (البته نه همه نظیر: آلبانی ها و بسیاری از مردم غیر روسی در روسیه). دقیقاً همین مسئله است که مقاومت سرسختانه تری در برابر ستم ملی و الحاق ها ایجاد می نماید! دقیقاً بهمین علت است که رشد سرمایه داری در اروپا نسبت به مستعمرات تحت هر شرایط سیاسی، از جمله جدا شدن مناطق الحاق شده، از تضمین بیشتری برخوردار است. رفقای لهستانی هنگام صحبت درباره مستعمرات (فصل ۱ پاراگراف ۴) اصرار میورزند که: «در آنجا سرمایه داری هنوز وظیفه تضمین رشد مستقل نیروهای مولده را باید بعهده بگیرد». ... در اروپا این امر باز هم چشمگیرتر است: شکی نیست که در لهستان، فنلاند، اوکراین و آژاس، سرمایه داری نیروهای مولده را با قدرت، سرعت و استقلال باز هم بیشتری رشد میدهد تا در هندوستان، ترکستان، مصر و سایر مناطقی که صرفاً مستعمراتی هستند. در جامعه ای که هنوز تولید کالائی حاکم است هیچ توسعه مستقل یا بطور کلی هیچگونه رشدی بدون سرمایه ممکن نیست. در اروپا ملت های وابسته در آن واحد هم سرمایه داری خودی دارند و هم تسهیلات

زیادی برای تهیه سرمایه تحت شرایط بسیار متنوعی برایشان موجود است، اما مستعمرات سرمایه خودی یا نداشته و یا تقریباً ندارند. آنها می توانند تحت نظام سرمایه مالی تنها در صورتی این سرمایه را بدست آورند که به انقیاد سیاسی خود تن در دهند. با این وضع مطالبه آزادی فوری و بی قید و شرط مستعمرات چه مفهومی میتواند داشته باشد؟ آیا روشن نمیشود که بخصوص درباره این خواسته است که میتوانیم درباره «تخیل» صحبت کنیم. آنهم با مفهوم عامیانه ای که مورد استفاده استرووه ها، لنچ ها، کانوها و متأسفانه رفقای لهستانی که قدم در جای پای آنان گذاشته اند به شکل مسخره ای بکار میرود؟ از دید نهائی، آنها بهره از نظر یک فرد تنگ نظر و عامی غیر عادی است، حتی به چیزهای انقلابی برچسب «تخیل» میزنند. لیکن جنبش های انقلابی تحت کلیه اشکال اش _ از جمله جنبش های ملی _ در اروپا محتمل تر، تحقق پذیرتر، سرسختانه تر، آگاهانه تر، شگفت ناپذیر هستند تا در مستعمرات. رفقای لهستانی اعلام می کنند (فصل ۱ پاراگراف ۳) که سوسیالیسم «قادر خواهد شد برای خلقهای عقب مانده مستعمرات کمک فرهنگی بدون سودجویی و سلطه گری تضمین نماید». کاملاً صحیح است. اما به چه حقی میتوانیم تصور کنیم که یک ملت بزرگ، یک دولت بزرگ، که گذار به سوسیالیسم را تحقق بخشیده نخواهد توانست یک ملت ستمدیده اروپائی را توسط یک «کمک فرهنگی بدون سودجویی و سلطه گری» بسوی خود جلب نماید؟ این دقیقاً آزادی جدا شدن، که سوسیال دموکراتهای لهستانی به مستعمرات «اعطا» میکنند، است که ملت های اروپائی تحت ستم، که کوچک اما با فرهنگ و از لحاظ سیاسی پرتوقع هستند را تشویق به اتحاد با دولت های بزرگ سوسیالیستی خواهد کرد؛ چرا که تحت رژیم سوسیالیستی مفهوم دولت بزرگ عبارت خواهد بود از این که: فلان قدر ساعت کار روزانه کمتر و فلان قدر روزمزد بیشتر.
توده های رنجبر با رها شدن از یوغ بورژوازی با تمام نیرو به وحدت و ادغام با ملت های بزرگ سوسیالیستی پیشرفته برای دریافت این «کمک فرهنگی» تمایل پیدا خواهند کرد، تنها به این شرط که ستمگران دیروزی احساس دموکراتیک تکامل یافته غرور و سربلندی ملتی را که مدتها تحت ستم بوده جریحه دار نسازند؛ تنها به این شرط که برابری در تمامی زمینه ها _ از جمله در سازندگی دولت متبوعش و در کوشش های او برای ساختمان دولت «خودش» تضمین شده باشد. در رژیم سرمایه داری این «کوشش ها» به معنی جنگ، انفراد، در خود فرو رفتن، خودخواهی تنگ نظرانة ملت های ممتاز کوچک (هلند، سوئیس) است. در رژیم سوسیالیستی، خود توده های زحمتکش بخاطر دلایل صرفاً اقتصادی که در فوق ذکر شد خواستار انفراد در هیچ کجا، نخواهد شد. بعلاوه، تنوع در اشکال سیاسی، آزادی جدا شدن، کوششهایی که در زمینه ساختمان دولت انجام می شود، تمام این امور _ قبل از آنکه هرگونه دولتی بطور کلی محو شود _ اساس یک حیات فرهنگی غنی و ضامن حرکت شتابنده ملت ها در جهت نزدیکی و ادغام آزادانه و از روی میل آنها خواهد بود.

رفقای لهستانی با جدا کردن حساب مستعمرات و قرار دادن آنها در مقابل اروپا به تناقضی دچار میشوند که یک ضربه کافی است تا تمامی استدلال های اشتباه انگیزشان متلاشی شود.

۷_ مارکسیسم یا پرودونیسیم؟

رجوعی که ما به نقطه نظر مارکس درباره تجزیه ایرلند داده ایم باعث شد رفقای لهستانی، برای یکبار هم که شده، پاسخی نه بطور ضمنی بلکه مستقیم ارائه بدهند. آنها به چه چیزی ایراد می گیرند؟ آنها معتقدند که رجوع دادن به برخورد مارکس در طول سالهای ۱۸۷۱-۱۸۴۸ «فاقد هرگونه اعتباری است.»

این اعلام موضع که از شدت خاصی برخوردار است و بخاطر مرور زمان مواضع مارکس را باطل اعلام میدارد ناشی از این انگیزه می باشد که مارکس «بطور همزمان» علیه استقلال خواهی «چک ها، اسلاوهای جنوب و غیره ...» (۶) موضعگیری نموده است.

اگر این توجیه از شدت خاصی برخوردار است، به این دلیل نیز هست که بطرز خاصی فاقد انسجام می باشد. مارکسیست های لهستانی ادعا می کنند که مارکس فقط یک آدم مغشوش بوده که «همزمان» چیزهای متناقض را حکم میداده است! مطلقاً هیچکدام از این ادعاها نه درست و نه مارکسیستی است. تحلیل «مشخص» ای که رفقای لهستانی طلب می کنند، بدون اینکه حتی آنرا در عمل پیاده کرده باشند، این وظیفه را در مقابل ما قرار می دهد که بررسی کنیم و ببینیم آیا موضع گیریهای متفاوت مارکس نسبت به جنبش های «ملی» مشخص و متفاوت ناشی از همان جهان بینی واحد سوسیالیستی بوده است یا نه.

همانطور که میدانیم مارکس هوادار استقلال لهستان از نقطه نظر منافع دموکراسی اروپائی در مبارزه بر ضد نیرو و نفوذ تزاریسم، یا میتوانیم بگوئیم علیه قدر قدرتی و نفوذ ارتجاعی سلطه تزاریسم، بود. این نقطه نظر در سال ۱۸۴۹ هنگامیکه ارتش فتودالی روس قیام دموکراتیک و انقلابی مجارستان را که برای رهائی ملی صورت می گرفت، سرکوب کرد، به درخشان ترین و مشخص ترین وجهی درستی خود را اثبات نمود. از آن لحظه تا زمان مرگ مارکس و حتی پس از آن تا سال ۱۸۹۰ که تهدید آغاز یک جنگ ارتجاعی از طرف تزاریسم که با فرانسه علیه آلمان متحد شده بود وجود داشت - آلمانی که هنوز امپریالیست نبوده بلکه از نظر ملی مستقل بود - انگلس قبل از هر چیز و بیش از هر چیز دیگر طرفدار مبارزه علیه تزاریسم بود. از این جهت و صرفاً از این جهت است که مارکس و انگلس مخالف جنبش ملی چک ها و اسلاوهای جنوب بودند. برای تمام علاقمندان به مارکسیسم بجز آلهائی که فقط بمنظور رد نمودنش به آن رجوع می کنند کافی است به آنچه که

مارکس و انگلس در ۱۸۴۸-۱۸۴۹ نوشته اند مراجعه کنند تا متقاعد شوند که آنها (مارکس و انگلس) با وضوح تمام و با دقت بسیار «خلفهای مرتجع در مجموع» که «مقدمه الجیش روسیه» در اروپا بودند را در مقابل «خلفهای انقلابی» قرار می داده اند یعنی آلمانی ها، لهستانی ها و مجارها. این یک واقعیت است و درستی این واقعیت در آن زمان انکارناپذیر بود: در سال ۱۸۴۸ ملت‌های انقلابی بخاطر کسب آزادی که دشمن عمده آن تزاریسیم بود، می جنگیدند در حالیکه چک ها و امثال آن عملاً خلفهای ارتجاعی و پیشقراولان تزاریسیم بودند.

برای وفاداری به مارکسیسم از این مثال مشخص باید تحلیل مشخص کرد. این مثال چه چیزی را بما نشان میدهد؟ فقط اینکه: ۱- رهائی ملت‌های بزرگ و بسیار بزرگ اروپائی دارای نفع برتری است تا جنبش آزادیبخش ملل کوچک. ۲- خواست دموکراسی باید در مقیاس کل اروپا در نظر گرفته شود - امروزه باید گفت: در مقیاس جهانی - و نه بطور منفرد و مجزا.

جوهر مطلب این است. این مسئله بهیچوجه نافی این اصل ابتدایی سوسیالیستی که لهستانی ها بفراموشی سپرده اند اما مارکس همیشه نسبت به آن وفادار باقی مانده است، نمی باشد: خلقی که بر خلق دیگری ستم کند نمی تواند آزاد باشد. چنانچه آن وضع مشخص دوران مارکس که دوران تسلط نفوذ تزاریسیم بر سیاست بین المللی بود بار دیگر تکرار شود، مثلاً به این شکل که چندین خلق درگیر انقلاب سوسیالیستی بشوند (همانطور که در ۱۸۴۸ در اروپا درگیر انقلاب دموکراتیک بورژوائی شدند) و چنانچه خلفهای دیگری ارکان ارتجاع بورژوائی باشند، صرف نظر از جنبش هائی که درون آنها برخاسته باشد در آن موقع، ما نیز می بایست از یک جنگ انقلابی علیه این خلفها و برای «انهدام» شان اعلام پشتیبانی کنیم تا تمامی این مقدمه الجیش ها نابود شوند. درنتیجه، بجای دور افکندن نمونه های تاکتیک مارکسی که منجر به تبلیغ مارکسیسم در حرف و بریدن از آن در عمل می شود، ما می باید، از طریق تحلیل مشخص از آن، درس های گرانقدری برای آینده بیاموزیم. تمام مطالبات گوناگون دموکراسی و از جمله حق ملل در تعیین سرنوشت خویش یک امر مطلق نیست بلکه جزء است از مجموعه جنبش دموکراتیک (امروزه سوسیالیستی) جهانی. ممکن است در برخی موارد مشخص جزء با کل در تضاد قرار بگیرد. در این صورت باید از آن صرفنظر کرد. ممکن است وضعی پیش بیاید که جنبش جمهوریخواهانه یک کشور به ابزاری در خدمت دسیسه چینی روحانیت، محافل مالی یا سلطنت طلب کشورهای دیگری قرار بگیرد. در این صورت وظیفه داریم از این جنبش مشخص و معین حمایت نکنیم. اما مسخره خواهد بود چنانچه به این بهانه، شعار جمهوری را بخواهیم از برنامه سوسیال دموکراسی بین المللی حذف نمائیم.

اما بینم در فاصله سالهای ۱۸۷۱-۱۸۴۸ تا ۱۹۱۶-۱۸۹۸ (یعنی مهم ترین مراحل امپریالیسم از دوران جنگ اسپانیا - آمریکا تا جنگ امپریالیستی در اروپا چه دگرگونی هائی در اوضاع

مشخص رخ داده است؟ تزاریسم بنحو چشم گیر و غیرقابل انکاری از موقعیتی که بعنوان عمده ترین سنگر ارتجاع داشت ساقط شده است. اولاً به این علت که مورد حمایت سرمایه مالی بین المللی بویژه فرانسه قرار گرفته است و بعد بخاطر انقلاب ۱۹۰۵ روسیه. در آن دوران، نظام دولتهای بزرگ ملی - دموکراسی های اروپائی - دموکراسی و سوسیالیسم (۱*) را علیرغم استهزاء تزاریسم، برای جهان به ارمغان میآوردند. عمر مارکس و انگلس تا عصر امپریالیسم دوام نکرد. در حال حاضر نظامی بوجود آمده که شامل یک مشت (۵ تا ۶) قدرت «معظم» امپریالیستی می باشد و آنها هر کدام بر ملت های بیگانه اعمال ستم می کنند. این ستم یکی از عواملی است که بطور مصنوعی سقوط سرمایه داری را به تأخیر میاندازد و به طرز مصنوعی اپورتونیسم و سوسیال شوینیسم را در ملت های امپریالیستی که حاکم بر سرنوشت جهان اند حفظ می کند. در آن زمان، دموکراسی اروپای غربی که بزرگترین ملت ها را رها می ساخت مخالف تزاریسمی بود که برای مقاصد ارتجاعی خود از چند جنبش ملی پراکنده بهره برداری می کرد. امروزه، اتحاد امپریالیسم تزاری با امپریالیسم سرمایه داری پیشرفته اروپا که بر اساس ستم مشترک بر یک رشته از ملت ها قرار گرفته، در برابر پرولتاریای سوسیالیست که به یک پرولتاریای شوینیست «سوسیال - امپریالیست» و یک پرولتاریای انقلابی تجزیه شده، قد راست کرده است.

این همان تغییر مشخصی است که در اوضاع پدیده آمده و سوسیال دموکراتهای لهستانی علیرغم این که قول داده اند به آن برخورد مشخص بکنند هیچ توجهی به این موضوع نمی کنند! تغییر مشخص در چگونگی پیاده کردن آن اصول سوسیالیستی از همین جا ناشی میشود:

در آن زمان، ما قبل از هر چیز «علیه تزاریسم» بودیم (و علیه چند جنبش معین ملت های کوچک که تزاریسم از آنها در یک جهت ضد دموکراتیک، سوء استفاده می کرد) و طرفدار ملت های بزرگ انقلابی غرب. اکنون - ما علیه جبهه متحد شده قدرتهای امپریالیستی، بورژوازی امپریالیستی، و سوسیال امپریالیستها بوده و موافق با استفاده از کلیه جنبش های ملی که ستمگری ضد امپریالیستی دارند به نفع انقلاب سوسیالیستی، می باشیم. هر چه مبارزه پرولتاریا بر ضد جبهه عمومی امپریالیستی خالص تر باشد، طبعاً به همان نسبت این اصل انترناسیونالیستی که: «خلق که بر خلق دیگری ستم اعمال کند نمیتواند آزاد باشد»، از اهمیت بیشتری برخوردار خواهد شد.

طرفداران پرودون، تحت عنوان انقلاب اجتماعی، با درک جزمی خود از این انقلاب، نقش لهستان در سطح بین المللی را اصلاً به حساب نیاورده با جنبش های ملی بیگانه بودند. سوسیال دموکراتهای لهستانی دقیقاً مطابق همین سبک جزمی گرایانه برخورد نموده، جبهه بین المللی مبارزه علیه سوسیال امپریالیستها را متلاشی کرده و بواسطه تزلزل نشاندادن های خود درباره مسئله الحاق ها، به آنها (از نظر عینی) یاری میرسانند.

این دقیقاً همان جبهه بین المللی مبارزه پرولتری است که برحسب اوضاع مشخصی که ملت های کوچک در آن قرار دارند تحول یافته است: در گذشته (۱۸۷۱-۱۸۴۸) ملت های کوچک بمشابه متحدین اجتماعی «دموکراسی غربی» و خلقهای انقلابی، یا بمشابه متحدین تزاریسیم، دارای وزنه محسوسی بودند. امروزه (۱۹۱۴-۱۸۹۸) آنها این اهمیت را از دست داده اند: از این پس آنها به یکی از مجاری تغذیه طفیلی گری و در نتیجه سوسیال امپریالیسم در «ملت های بزرگ مسلط» تبدیل شده اند.

آنچه اهمیت دارد این نیست که بدانیم آیا یک پنجاهم یا یکصدم ملت های کوچک قبل از انقلاب سوسیالیستی آزادی را بدست خواهند آورد یا نه. آنچه مهم است، این است که در عصر امپریالیسم، پرولتاریا بخاطر شرایط عینی به دو اردوگاه بین المللی تقسیم گشته است. یکی توسط ته مانده هائی که از سفره بورژوازی ملت مسلط به زمین میریزد - از جمله بخاطر استثمار مضاعف و سه لایه ملت های کوچک - به فساد کشیده شده، در حالیکه دیگری قادر به رهاندن خود نیست، مگر از طریق آزاد ساختن ملت های کوچک و آموزش توده ها با روحیه ضد شوونیستی، یعنی در ضدیت با الحاق گری، یعنی در موافقت با «خودمختاری».

این جنبه حیاتی مسئله از نظر رفقای لهستانی ناشناخته باقی مانده است. آنها اوضاع را از زاویه ای که در عصر امپریالیسم اساسی گشته یعنی با حرکت از وجود دو اردوگاه در بطن پرولتاریای بین المللی مورد بررسی قرار نمی دهند.

به چند نمونه برجسته دیگری از پرودونیسیم آنها اشاره می کنیم:

۱- برخورد آنها به قیام ۱۹۱۶ ایرلند. کمی پائین تر این مسئله را مورد ارزیابی قرار خواهیم داد.
۲- بیانیه ای که در تزهایشان آمده (فصل ۲، بخش ۳ پایان پاراگراف ۳) مبنی بر اینکه شعار انقلاب سوسیالیستی «توسط هیچ چیز دیگری نباید مستور شود». این فکر کاملاً ضد مارکسیستی است اگر تصور کنیم می شود شعار انقلاب سوسیالیستی را از طریق پیوند دادن آن با یک موضع انقلابی پیگیر درباره هر مسئله ای، از جمله مسئله ملی، مستور ساخت.

از نظر سوسیال دموکراتهای لهستانی برنامه ما «ناسیونال رفرمیستی» است.

این دو پیشنهاد عملی را با هم مقایسه کنید:

۱- برای خودمختاری (تزهای لهستانی فصل ۳ - بخش ۴) و

۲- برای آزادی جدا شدن.

تفاوتی که بین برنامه های ما وجود دارد دقیقاً و صرفاً برسر همین مسئله است!

آیا روشن نیست که برنامه اول رفرمیستی است و همین نکته آن را از برنامه دوم متمایز میسازد؟

آن تحولی رفرمیستی است که پایه های حکومت طبقه مسلط را به لرزه در نیاورده بلکه بمشابه

یک امتیاز، سلطه آنرا مصون نگهدارد. یک تغییر انقلابی قدرت را از ریشه دگرگون می سازد. یک رفرمیست در برنامه ملی خود کلیه امتیازهای ملت مسلط را ملغی نمی سازد. او بر ایشان برابری کامل حقوق را مستقر نمی کند، او کلیه اشکال ستم ملی را حذف نمی نماید. یک ملت «خودمختار» (اتونوم) با یک ملت «حاکم» دارای حقوق برابر نیست.

رفقای لهستانی – چنانچه (نظیر «اکونومیست» های قدیمی خودمان) برای عدم شناخت نسبت به چگونگی تحلیل از مفاهیم و مقوله های سیاسی اینقدر اصرار نمی ورزیدند، مسلماً متوجه این مسئله می شدند. نروژ اتونوم (خودمختار) تا ۱۹۰۵، بمثابه بخشی از سوئد، از خودمختاری گسترده ای برخوردار بود اما دارای حقوق مساوی با سوئد نبود. فقط از طریق جدائی آزادانه خود بود که او عملاً نشان داد و ثابت کرد در حقوق برابر است (میان کلام باید اضافه کرد همین آزادی جدا شدن بود که زمینه نزدیکی فشرده تر و دموکراتیک تر – بر اساس برابری حقوق را بوجود آورد). تا زمانیکه نروژ فقط خودمختار (اتونوم) بود، آریستوکراسی سوئد از یک امتیاز بیشتر برخوردار بود و این امتیاز «تخفیف» پیدا نکرد (جوهر رفرمیسم تخفیف درد است، نه از بین بردن آن) بلکه از طریق جدا شدن (این اصلی ترین نشانه خصلت انقلابی یک برنامه)، بطور کامل ملغی شد.

در ضمن بگوئیم: بین اتونومی بمثابه یک رفرم و آزادی جدا شدن بمثابه یک اقدام انقلابی یک تفاوت اصولی وجود دارد. این امر غیرقابل انکار است. اما، همانطور که همه میدانند، یک رفرم عموماً از نظر عملی فقط یک قدم در جهت انقلاب است. برای ملتی که از طریق قهر در چارچوب مرزهای یک دولت معین محبوس شده، دقیقاً اتونومی است که اجازه میدهد به تکمیل کالبد ملی خود در شکل نهائی، تحقق بخشد و نیروهای خود را جمع آوری کرده برای شناخت و سازماندهی قوایش آموزش ببیند و مساعدترین لحظه را برای بیان این موضوع به سبک نروژی انتخاب کند: ما، مجلس خودمختار فلان ملت یا فلان سرزمین تزار، کلیه بلاد روسیه را از سلطنت بر لهستان و غیره خلع شده اعلام می کنیم. معمولاً «ایراد» می گیرند که این مسائل از طریق جنگ و نه صدور بیانیه حل و فصل میشوند. درست است: در اکثریت عظیم موارد حلال مشکلات جنگ است (همانگونه که در اغلب موارد مسائل مربوط به اشکال حکومتی دولتهای بزرگ تنها از طریق جنگها یا انقلابها قابل حل می باشد). اما باید از خود پرسید آیا چنین «ایرادی» نسبت به برنامه سیاسی یک حزب سیاسی منطقی است. آیا ما با جنگها و انقلابهایی که بخاطر عدالت و بخاطر سعادت پرولتاریا، بخاطر دموکراسی و بخاطر سوسیالیسم صورت می پذیرد مخالفیم؟

«ما بهیچوجه نمیتوانیم بخاطر رهائی مسئله برانگیز یک ملت کوچک که شاید دارای فقط ۱۰-۲۰ میلیون نفوس است خواستار درگیری جنگ بین ملل بزرگ که به نابودی ۲۰ میلیون انسان منجر شود، باشیم.»! مسلماً. دلیلش این نیست که تساوی کامل ملت ها را از برنامه خود حذف نموده ایم بلکه به

این خاطر است که می باید منافع دموکراسی در یک کشور را تابع منافع دموکراسی در چندین کشور یا در کلیه کشورها قرار داد. فرض کنیم بین دو حکومت سلطنتی مقتدر یک حکومت پادشاهی کوچکی قرار گرفته باشد که شاه آن، به علت قرابت های خانوادگی یا بدلائل دیگر، با پادشاهان دو کشور همسایه «پیوند» داشته باشد. سپس فرض کنیم که اعلام جمهوری در این کشور کوچک و خلع پادشاه آن کشور عملاً به مفهوم امر افروختن جنگ بین دو دولت مقتدر همسایه باشد و هر کدام سعی کنند فلان یا بهمان شاه را به کشور کوچک تحمیل نمایند. جای شک نیست که سوسیال دموکراسی بین المللی در مجموع و نیز آن بخش واقعاً انترناسیونالیست سوسیال دموکراسی در این کشور کوچک، در این حالت خاص، مخالف جانشینی جمهوری بجای سلطنت خواهد بود. جایگزینی جمهوری بجای سلطنت یک امر مطلق نیست بلکه یک خواست دموکراتیک است که باید تابعی از دموکراسی در کل (و طبعاً بطریق اولی تابعی از منافع پرولتاریای سوسیالیست) باشد. مطمئناً چنانچه حالتی نظیر آنچه گفته شد بوقوع بپیوندد حتی سایه ای از اختلاف نظر در بین صفوف سوسیال دموکراتهای هیچ یک از کشورها پیدا نخواهد شد. اما چنانچه یک سوسیال دموکرات بخواهد، به بهانه این مثال، پیشنهاد حذف شعار جمهوری، بطور کلی، از برنامه سوسیال دموکراسی بین المللی را بنماید، حتماً او را یک دیوانه خطاب خواهند کرد. به او خواهند گفت: ضرورت ابتدائی منطقی تمایز گذاری بین جزء و کل را نباید فراموش کرد.

از طریق این مثال و با طی یک مسیر غیر مستقیم میرسیم به مسئله تربیت انترناسیونالیستی طبقه کارگر. آیا این تربیت و آموزش که ضرورت و اهمیت درجه اول آن هیچگونه اختلاف نظری را در بین زیمروالدی های چپ بر نمی انگیزد، برای ملت های بزرگ ستمگر و ملت های کوچک تحت ستم میتواند مشخصاً یکسان باشد؟ بهیچوجه.

طبیعی است که در اینجا صف راه پیمائی به سمت یک هدف واحد: برابری کامل حقوق، ایجاد فشرده ترین پیوندها و، در آینده، ادغام کلیه ملت ها باید از مسیرهای ویژه و متفاوتی عبور کند. همانطور که مثلاً برای رسیدن به نقطه ای در مرکز یک صفحه کاغذ راهی که باید طی شود از حاشیة سمت چپ بطرف راست و از حاشیة سمت راست به طرف چپ است.

چنانچه یک سوسیال دموکرات متعلق به یک ملت بزرگ ستمگر و الحاق گر، ضمن تبلیغ عام برای ادغام ملت ها یک لحظه فراموش کند که نیکلای دوم «او»، ویلهلم «او»، جرج «او»، پوانکاره «او» و ... همه آنها نیز طرفدار ادغام با ملت های کوچک (از طریق الحاق) هستند - نیکلای دوم طرفدار «ادغام» با گالیسی، ویلهلم دوم طرفدار «ادغام» با بلژیک، و غیره ... - این چنین سوسیال دموکراتی در زمینه تئوری یک مکتب پرست مضحک و در عمل یک همدست برای امپریالیسم خواهد بود.

آموزش انترناسیونالیستی کارگران در کشورهای ستمگر باید الزاماً و در درجه اول عبارت باشد از

تبلیغ و دفاع از اصل آزادی جدا شدن کشورهای تحت ستم. در غیر اینصورت انترناسیونالیسم در کار نیست. ما حق داریم و وظیفه داریم هر سوسیال دموکرات از ملت ستمگر را، چنانچه دست به چنین ترویجی نزند، امپریالیست و قاتل بنا کنیم. این خواسته را باید مطلقاً و بدون هیچگونه ملاحظه ای بیان کرد حتی اگر احتمال جدا شدن قبل از رسیدن به سوسیالیسم فقط یک در هزار مطرح و «قابل تحقق» باشد.

ما وظیفه داریم، در بین کارگران، «بی تفاوتی» نسبت به تمایزات ملی را اشاعه دهیم، جای انکار نیست. اما نه آن بی تفاوتی ای که الحاق گران موعظه می کنند. هر فرد از ملت ستمگر باید نسبت به این مسئله که ملت های کوچک برحسب تمایلات خود، بخشی از دولت خودی هستند یا بخشی از یک دولت همسایه و یا مستقل هستند: «بی تفاوت» باشد. بدون یک چنین «بی تفاوت» ای، او یک سوسیال دموکرات نیست. برای اینکه سوسیال دموکرات های انترناسیونالیست باشیم باید نه تنها به ملت خود فکر کنیم بلکه باید منافع مجموع ملت ها را، آزادی و برابری حقوق همه آنها را ماورای آن قرار دهیم. از نظر «تئوری» همگی برسر این مسئله توافق دارند اما در عمل یک لاقیدی که ویژه الحاق گران است تظاهر می یابد. ریشه درد همین جا است.

از طرف دیگر سوسیال دموکرات متعلق به یک ملت کوچک باید مرکز ثقل خود را بر روی اولین کلمه از فرمول عمومی خودمان متمرکز نماید: «اتحاد آزادانه و خواسته شده» ملت ها. او میتواند بدون آنکه وظایف انترناسیونالیستی خود را زیر پا گذاشته باشد در آن واحد هم طرفدار استقلال سیاسی ملت خود و هم طرفدار ادغام آن با یک دولت همسایه الف، ب، یا جیم... باشد. اما در هر حال او باید علیه طرز تفکر تنگ نظرانه ملت کوچک و گرایش انزوا جویانه و در خود فرو رفتن مبارزه کند و کل و عام را در نظر بگیرد، نفع جزء را تابعی از منافع کل بنماید.

از نظر کسانی که مسئله را عمیقاً نشکافته اند اصرار سوسیال دموکراتهای ملت های ستمگر بر اصل «آزادی جدا شدن» و اصرار سوسیال دموکراتهای ملت های تحت ستم بر اصل «آزادی وحدت»، «متضاد» تلقی می شود. اما اندکی تعمق نشان میدهد که برای رسیدن به انترناسیونالیسم و ادغام ملت ها، با توجه به اوضاع کنونی، راه دیگری موجود نبوده و نمیتواند وجود داشته باشد. در اینجا به وضع خاص سوسیال دموکراسی هلند و لهستان می رسیم.

۸- خاص و عام در موضع گیری سوسیال دموکراتهای

انترناسیونالیست هلند و لهستان

هیچ جای شبهه نیست که مارکسیستهای هلندی و لهستانی، که با خودمختاری مخالف اند در شمار

بهترین عناصر انقلابی و انترناسیونالیست در صفوف سوسیال دموکراسی بین المللی هستند. پس چگونه میشود که استدلالهای تئوریک آنها، همانطور که مشاهده کردیم، یکپارچه اشتباه از آب در می آید؟ در مباحث آنها، حتی یک استدلال درست ساده که از حدود «اکونومیسم امپریالیستی» خارج باشد پیدا نمی شود!

این امر بهیچوجه به نقایص ذهنی که از خصوصیات رفقای هلندی و لهستانی باشد مربوط نیست بلکه به شرایط عینی ویژه کشورشان مربوط است.

این دو کشور: ۱- کوچک بوده و در «سیستم» کنونی قدرتهای بزرگ ناتوان می باشند. ۲- از نظر موقعیت جغرافیائی، هر دوی این کشورها بین امپریالیستهای آژمند و حریص که قدرت اعجاب آوری برخوردار بوده با حدت خاصی با هم رقابت میکنند (انگلستان با آلمان - آلمان با روسیه) قرار گرفته اند. ۳- هر دو از دوران گذشته که خودشان «قدرت های بزرگ» بودند دارای خاطرات و سنت های بسیار زنده ای هستند. هلند یک قدرت بزرگ استعماری حتی نیرومندتر از انگلستان، بود و لهستان یک قدرت بزرگ متمدن تر و نیرومندتر از روسیه و پروس بود. ۴- تاکنون هر دوی آنها امتیاز ستمگری بر خلقهای خارجی را حفظ کرده اند. بورژوازی هلند سرزمین های پرثروت هندهای هلند را تصاحب کرده است، مالک اراضی لهستانی بر «رعیت»های اوکراین و بیلوروسی ستم می کند، بورژوازی لهستانی بر یهودی فشار وارد می آورد و غیره.

این ویژگی که از تجمع چهار شرط خاص بوجود آمده در اوضاع ایرلند، پرتقال (که برای مدتی بوسیله اسپانیا الحاق شد)، آژاس نروژ - فنلاند - اوکراین - سرزمین های لتونی، بیلوروسی و بسیاری از ملل دیگر به چشم نمی خورد. و دقیقاً همین ویژگی است که عمق مسئله را ایجاد کرده است! زمانی که سوسیال دموکراتهای هلندی و لهستانی با ذکر دلایل کلی یعنی مربوط به امپریالیسم در کل، سوسیالیسم در کل، دموکراسی در کل، ستم ملی در کل علیه خودمختاری موضع گیری می کنند آنوقت می توانیم بگوئیم که آنها اشتباه پشت اشتباه انبار می کنند. لکن، کافی است این پوشش استدلال های عام و بوضوح نادرست را بدور بیاندازیم و با حرکت از ویژگی شرایط خاص هلند و لهستان به عمق مسئله دقت کنیم تا موضع گیری ویژه آنها قابل فهم و کاملاً معقول شود. بدون ترس از تناقض می توانیم ادعا کنیم هنگامیکه مارکسیستهای هلندی و لهستانی - کف بر دهان، علیه خودمختاری قیام می کنند - دقیقاً آنچه را که می خواهند بزبان بیاورند بیان نمی کنند و یا بعبارت دیگر: آنها نمی خواهند حرفی را که دارند دقیقاً بیان کنند. (*۲)

در این باره یک نمونه در تزهیمان* (* لنین، آثار، ج ۲۲، ص ۱۵۰) ارائه داده ایم. «گورتر» با خودمختاری کشور خود مخالف اما با خودمختاری هندهای هلند که به وسیله ملت «او» تحت ستم اند موافق است! آیا جای تعجب است اگر ما او را یک انترناسیونالیست صادق تر و یک همفکر به

ما نزدیک تر از آنهایی بدانیم که خودمختاری را به شکلی آنچنان صوری، آنچنان سالوسانه، نظیر کاتوتسکی از میان آلمانی ها و ترتسکی و مارتوف از میان خودمان، می پذیرند؟ جای تردید نیست که از اصول عام و اساسی مارکسیسم، وظیفه مبارزه برای آزادی جدا شدن ملت هائی که بوسیله ملت «من» تحت ستم اند ناشی میشود، اما این نتیجه ابداً حاصل نمیشود که می باید استقلال لهستان، کشوری که بخصوص از انزوای تنگ، بخیلانه، قشر گرفته و تحمیق کننده خود رنج می برد را باید در مقام اول قرار دهم: بگذار دنیا در آتش بسوزد، چه باک، برای «ما» غنائم باقی مانده و ثروتهای ته مانده اش یعنی هندها کافی است. «ما» دیگر هیچ چیز دیگری نمی خواهیم بدانیم!

یک مثال دیگر. کارل رادک، این سوسیال دموکرات لهستانی که افتخار مبارزه قاطعانه، از همان اوان آغاز جنگ به نفع انترناسیونالیسم در درون سوسیال دموکراسی آلمان را داشت، در مقاله اش «حق ملل در تعیین سرنوشت خویش (Lichtstrahkn (۷) ماهنامه رادیکالهای چپ که توسط سانسور پروس ممنوع شده و راداکتور آن J. Borchardt است ۱۹۱۵-۵ دسامبر سال سوم، شماره ۳) با لحن شدیدی به مقابله علیه حق ملل در تعیین سرنوشت خویش برمیخیزد و جالب اینکه بعنوان مأخذ فقط به نظرات نویسندگان هلندی و لهستانی که به نفع او مطلب نوشته اند رجوع می دهد. یکی از استدلال های او این است: حق ملل در تعیین سرنوشت این ایده را تغذیه می کند که «سوسیال دموکراسی، این به اصطلاح وظیفه را دارد که از هرگونه مبارزه بخاطر استقلال حمایت نماید».

رک و مستقیم بگوئیم از نقطه نظر تئوری عام، این استدلال مفتضحانه است، زیرا بطرز بارزی از منطق عاری است، اولاً، حتی یک خواسته مشخص دموکراسی طلبانه نمیتواند وجود داشته باشد که در صورت عدم تبعیت خاص از عام به اغراق منجر نشود. ما نه مجبوریم از «هرگونه» مبارزه استقلال طلبانه دفاع کنیم و نه مجبوریم از «هرگونه» جنبش جمهوریخواهانه یا ضد روحانیت حمایت نمائیم. دوماً هیچ فرمول مبارزه علیه ستم ملی که از همین «نقیصه» رنج نبرد وجود نداشته و نمی تواند وجود داشته باشد.

رادک شخصاً در برنر تاگواخت (Berner Tagwacht) (شماره ۲۵۳/۱۹۱۵) از این فرمول استفاده کرده است: «مقابله با الحاق های کهنه و نو». هر ناسیونالیست لهستانی را که در نظر بگیرید محقانه «نتیجه گیری» خواهد کرد که: «لهستان یک سرزمین الحاق شده است. من با الحاق مخالفم، پس من طرفدار استقلال لهستان هستم.» اگر حافظه ام درست یاری کند، روزا لوگزامبورگ در مقاله ای در سال ۱۹۰۸ (۸) این نظر را ابراز می داشت که ذکر این فرمول کافی است: «مقابله با ستم ملی». اما در این صورت هر ناسیونالیست لهستانی کاملاً حق خواهد داشت که بگوید الحاق یکی از اشکال ستم ملی است، پس بنابراین... الی آخر.

اما بیائید بجای این استدلال کلی، شرایط ویژه لهستان را در نظر بگیرید؛ استقلال این کشور در

حال حاضر بدون جنگ ها و انقلابات «تحقق ناپذیر» است. فقط برای احیای استقلال لهستان طرفدار درگیری یک جنگ عمومی در اروپا بودن تبلور بدترین نوع ناسیونالیسم و الویت دادن به منافع معدودی از لهستانی ها بر منافع صدها میلیون انسان که قربانیان چنین جنگی میشوند خواهند بود. اتفاقاً، این دقیقاً همان نظریه «فراک» هاست (جناح راست حزب سوسیالیست لهستان). (۹) آنها فقط در حرف سوسیالیست اند و سوسیال دموکراتهای لهستانی هزار بار حق دارند با آنها مخالفت کنند. طرح شعار استقلال لهستان، در حال حاضر، در شرایط توازن قوای کنونی بین قدرتهای امپریالیستی همسایه، فی الواقع خیالبافی و بدام یک ناسیونالیسم تنگ نظرانه افتادن و فراموش کردن یک امر مقدماتی ضروری، یعنی انقلاب عمومی در اروپا، یا لااقل در روسیه و در آلمان، می باشد. بهمین ترتیب در روسیه ۱۹۱۴-۱۹۰۸ طرح شعار آزادی ائتلاف بمشابه یک شعار مستقل، به مفهوم خیالبافی و از نظر عینی کمک به حزب کارگری استولیپین Stolypine (و امروز حزب پوترسف Potressov و گوزدف Gvozdev، بیان کلام این را هم بگوئیم که علی السویه است) بود. اما در آن شرایط نشانی از دیوانگی می بود چنانچه خواست آزادی ائتلاف بطور کلی، از برنامه حزب حذف می گردید!

سومین مسئله که شاید از همه مهمتر باشد. در تزه‌های لهستانی (فصل ۳ در پایان پاراگراف ۲) با نظریه مربوط به ایجاد یک دولت مستقل لهستانی که نقش سپر بلا در برابر ضربات را بازی کند مخالفت شده است با این استدلال که چنین اندیشه ای «یک خیالبافی بی ثبات در ذهن گروهکهای ناتوان است و چنانچه این ایده صورت تحقق پذیرد، به ایجاد یک خرده دولت لهستانی منجر خواهد شد که به مستعمره نظامی این یا آن گروه بندی قدرتهای بزرگ تبدیل شده و به بازیچه مطامع اقتصادی و نظامی و میدان استثمار برای سرمایه خارجی و میدان رزمی برای جنگهای آتی مبدل خواهد شد.» تمام این استدلالات دقیقاً علیه شعار استقلال لهستان در حال حاضر، بکار برده میشود. به این علت که حتی اگر یک انقلاب، فقط در لهستان صورت پذیرد تغییری در اوضاع پدید نیآورده و توجه توده های مردم لهستان از آنچه که اساسی است منحرف خواهد شد: پیوندی که مبارزه آنها را با مبارزه پرولتاریای روس و آلمان متصل می سازد. این یک پارادوکس نیست بلکه واقعیت است که پرولتاریای لهستان، بمشابه آنچه که هست، قادر نیست در حال حاضر به آرمان سوسیالیسم و آزادی، از جمله به آزادی لهستان، هیچگونه کمکی برساند مگر از طریق مبارزه مشترک با پرولتراهای کشورهای همسایه، علیه ناسیونالیستهای لهستانی تنگ نظر. ما نمی توانیم منکر آن افتخارات تاریخی باشیم که سوسیال دموکراتهای لهستانی در مبارزه علیه گروه مزبور به پیش برده اند.

اما از نقطه نظر شرایط ویژه لهستان امروزی، همین استدلالات به آن شکل کلی که ارائه شده اند، به نحو آشکاری غلط هستند. تا زمانیکه جنگها وجود دارند، لهستان نیز همواره در منازعات بین آلمان و روسیه بمشابه میدان جنگ مورد استفاده قرار خواهد گرفت. این یک استدلال علیه آزادی

سیاسی بیشتر (و در نتیجه علیه استقلال سیاسی) در فاصله بین جنگها نیست. همین مسئله در مورد استدلال مربوط به استثمار سرمایه خارجی و نقش لهستان بمشابه بازیچه منافع خارجی مطرح می باشد. سوسیال دموکراتهای لهستانی در حال حاضر نمی توانند شعار استقلال لهستان را مطرح سازند، زیرا آنها بمشابه پرولترهای انترناسیونالیست قادر نیستند در این زمینه هیچگونه اقدامی به پیش ببرند بدون اینکه نظیر «فراک ها» به عبودیت مخفیانه ای نسبت به یکی از نظام های سلطنتی امپریالیستی سقوط کنند. اما برای کارگران روس و آلمان دانستن این مسئله علی السویه نیست که آیا آنها در الحاق لهستان شرکت خواهند کرد (این حالت بمفهوم تربیت کارگران و دهقانان آلمانی و روسی با رذیلانه ترین روحیه دغل کاری و قبولاندن ایفای نقش جلاد خلقهای بیگانه به آنها خواهد بود) یا اینکه لهستان به استقلال دست خواهد یافت.

جای بحث نیست که اوضاع بسیار بغرنج است. اما راه خروجی نیز وجود دارد که به کلیه شرکت کنندگان امکان میدهد انترناسیونالیست باقی بمانند: سوسیال دموکراتهای روسی و آلمانی باید بلا قید و شرط «آزادی جدا شدن» لهستان را تقاضا کنند؛ سوسیال دموکراتهای لهستانی باید در جهت تحقق بخشیدن به وحدت مبارزات پرولتری کشور کوچک با کشورهای بزرگ تلاش کنند بدون اینکه فعلاً شعار استقلال لهستان را بمیان بکشند.

۹_ نامه انگلس به کائوتسکی

کائوتسکی در بروشور خود، سوسیالیسم و سیاست استعماری (برلن ۱۹۰۷)، یعنی زمانیکه هنوز یک مارکسیست به شمار میآمد، نامه ایرا که انگلس در تاریخ ۱۲ سپتامبر ۱۸۸۲ برایش ارسال داشته بود منتشر ساخت. این نامه در رابطه با مسئله ای که ما را بخود مشغول کرده از اهمیت بسیاری برخوردار است. مهمترین بخش آنرا در زیر نقل می کنیم:

«... از نظر من مستعمرات، به مفهوم اخص کلمه، یعنی سرزمین هائی که توسط ساکنین اروپا به تصرف در آمده اند، کانادا، دماغه، استرالیا، همگی مستقل خواهند شد. در عوض، در ارتباط با سرزمین هائی که فقط تحت انقیاد در آمده و ساکنین آنها اهالی بومی هستند نظیر هندوستان، الجزائر تصرفات هلند، پرتغال، اسپانیا، پرولتاریا می باید موقتاً این بار را بردوش گرفته و آنها را هر چه سریعتر تا کسب استقلال هدایت نماید.

توضیح روند تکاملی آنها امر مشکلی است؛ شاید و حتی به احتمال زیاد هندوستان انقلاب خواهد کرد و از آنجا که پرولتاریائی که برای آزادی پیا خاسته نمیتواند جنگهای استعماری را به پیش برد، لذا در میسر خود به پیش می رود. طبیعی است که تحقق این امر بدون همه نوع خرابی ممکن

نیست. اما این خرابی ها با همه انقلابات همراه هستند. در سایر مناطق نیز ممکن است اوضاع بهمین روال پیش رود، مثلاً در الجزائر یا در مصر، و این بهترین اتفاقی است که میتوانست برای ما پیش بیآید.

به اندازه کافی گرفتاری های خانگی داریم. همینکه اروپا و آمریکای شمالی تجدید سازمان یافتند، آنچنان نیروی غول آسا و چنان نمونه درخشانی ایجاد خواهد شد که کشورهای نیمه متمدن خودبخود از ما پیروی خواهند کرد: ضروریات اقتصادی برای سوق دادن آنها به این سمت کافی خواهند بود.

اما در مورد مراحل اجتماعی و سیاسی که این کشورها باید قبل از رسیدن به یک سازماندهی سوسیالیستی از آنها عبور کنند، فکر نمی کنم قادر باشیم، در این باره، به جز توصیه های باطل چیز دیگری فرمول بندی کنیم، تنها یک چیز مسلم است و آن این که: پرولتاریای پیروزمند نمیتواند هیچ سعادت را بهیچ خلق خارجی تحمیل کند، مگر آنکه از این راه پیروزی خود را بخطر بیاندازد. طبعاً این مسئله بهیچوجه جنگهای تدافعی با ماهیت های گوناگون را منتفی نمی سازد...»

انگلس بهیچوجه اعتقاد ندارد که «عامل اقتصادی»، بطور خودبخودی و مستقیم، از پس کلیه مشکلات برخوردار آمد. انقلاب اقتصادی باعث میشود کلیه خلقها بسوی سوسیالیسم سمتگیری نمایند ولی در عین حال انقلابات و حتی جنگهای – علیه دولت سوسیالیستی – نیز امکان پذیر است. تطبیق سیاست با اقتصاد اجتناب ناپذیر است ولی نه به یکباره و بدون تصادم، نه بسادگی و نه از طریق مستقیم، «قطعی» از نظر انگلس فقط اصل زیر است – اصلی که تماماً اترناسیونالیستی بوده و در مورد کلیه «خلقهای خارجی»، یعنی نه فقط خلقهای مستعمرات بکار می گیرد: تحمیل سعادت بآنها باعث به خطر انداختن پیروزی پرولتاریا خواهد شد.

اجرای انقلاب اجتماعی بدست پرولتاریا، او را مقدس نساخته و از گزند اشتباهات و ضعف ها مصون نخواهد داشت. اما اشتباهات اجتماعی (و منافع خودخواهانه ای که وی را به سوار شدن بر دوش دیگران می کشانند) بطرز اجتناب ناپذیری او را وادار به وقوف بر این حقیقت خواهد کرد.

ما، زیمروالدی های چپ، اطمینان راسخ داریم، همان اطمینانی که مثلاً کائوتسکی قبل از چرخش خود در ۱۹۱۴ که او را از مارکسیسم به حامی شووینیسم مبدل کرد داشت، که انقلاب اجتماعی در آینده بسیار نزدیک، «امروز و فردا» بقول همین کائوتسکی، کاملاً مقدور می باشد. خصومت های ملی به این زودی ها از میان برداشته نخواهد شد، کینه ملت تحت ستم – که از حقانیت نیز برخوردار است – نسبت به ملتی که بر او ستم می کند، برای مدتی باقی خواهد ماند و تنها پس از پیروزی سوسیالیسم و پس از استقرار دائمی مناسبات کاملاً دموکراتیک بین ملل محو خواهد شد.

اگر میخواهیم به سوسیالیسم وفادار باشیم می باید از هم اکنون به پرورش اترناسیونالیستی توده ها پردازیم و این امر، در میان ملل ستمگر، بدون تأکید ورزیدن بر آزادی جدا شدن برای ملل

۱۰- قیام ۱۹۱۶ در ایرلند

تزهیمان قبل از وقوع این قیام برشته تحریر در آمده اند. قیامی که باید بمشابه یک ابزار برای آزمایش نظریات تئوریک مان مورد استفاده قرار گیرد.

عقاید مخالفین خودمختاری به این نتیجه میرسد که دوران حیات ملت های تحت ستم امپریالیسم از هم اکنون به پایان رسیده و آنها دیگر هیچ نقشی در مبارزه ضد امپریالیستی ندارند؛ با حمایت از خواسته های صرفاً ملی آنها، هیچ نتیجه ای عاید نخواهد شد و غیره.

تجربه جنگ امپریالیستی ۱۹۱۴-۱۹۱۶ این نوع نتیجه گیریها را بطرز خیلی مشخص رد می کند. جنگ دورانی بحرانی برای ملت های اروپای غربی و برای امپریالیسم در مجموع بحساب می آید. همه بحران ها آنچه را که قراردادی است به دور افکنده، پرده های خارجی را دریده، هر آنچه را که کهنه شده جاروب کرده، نیروها و محرک های عمیق تر را عریان می سازد. این بحران از نقطه نظر جنبش ملت های ستمدیده چه چیزی را آشکار ساخته است؟ چند تلاش برای قیام در مستعمرات که طبیعتاً ملت های ستمگر، به کمک سانسور جنگ، سعی نمودند بهر وسیله ای که شده آنرا خفه کنند. معذک، آگاه هستیم که انگلیسی ها در سنگاپور شورش سربازان هندی خود را وحشیانه سرکوب کرده اند، در آنام فرانسوی (ر. ک. به Naché Slovo) و در کامرون آلمانی (ر. ک. به جزوه یونیوس) قیام های نافرجام صورت گرفته، در اروپا قیامی در ایرلند برپا شده و انگلیسی های «شيفته صلح» که جرئت نکرده بودند خدمت سربازی اجباری را به ایرلندیها تحمیل کنند، از طریق اعمال مجازات اعدام صلح را مجدداً برقرار کرده اند. از طرف دیگر دولت اتریش نمایندگان مجلس چک را به جرم «خیانت»، به مرگ محکوم کرده و بخاطر همین «جنایت» مجموعه افراد چندین هنگ چک را تیرباران کرده است.

این لیست بدون شک بسیار ناقص است. لیکن نشان میدهد که کانونهای آتش قیام های ملی، در ارتباط با بحران امپریالیسم، بطور همزمان در مستعمرات و در اروپا شعله ور گشته و علائق و خصومت های ملی، علیرغم تهدیدات و اقدام های سرکوبگرانه خشونت بار تظاهر پیدا کرده اند. معهدا، هنوز راه زیادی باقی مانده تا بحران امپریالیسم به اوج خود برسد: قدرت بورژوازی امپریالیستی هنوز به لرزه نیافتاده بود (جنگ «فرسایشی» ممکن است به این نتیجه منجر شود، ولی هنوز به این مرحله نرسیده ایم) و جنبش های پرولتری در بطن قدرتهای امپریالیستی هنوز بسیار ضعیف اند. زمانی که جنگ به تحلیل کامل قوا منجر شود یا زمانی که لااقل از درون یکی از

قدرتها، حکومت بورژوازی تحت ضربات مبارزات پرولتری، مانند حکومت تزاریسم در ۱۹۰۵، به لرزه در افتد، چه پیش خواهد آمد؟

روزنامه برنر تاگواشت Berner Tagwacht، ارگان زیمروالدی ها که از جمله برخی عناصر چپ را دربر می گیرد، در ۹ مه ۱۹۱۵ مقاله ویژه ای در باره قیام ایرلند، به امضای ک. ر. (۱۰)، تحت عنوان: «پایان غزل خوانی!» منتشر ساخته است. در این مقاله از قیام ایرلند بعنوان «کودتا»، نه کمتر و نه بیشتر، اسم برده شده است، چرا که به قول مقاله «مسئله ایرلند، مسئله ای ارضی است.» دهقانان بوسیله رفرم آرام گرفته بودند و از آن پس دیگر جنبش ملی «یک جنبش صرفاً شهری، خرده بورژوائی، بود که علیرغم تمام جنجالی بودنش از نظر اجتماعی چیز قابل ملاحظه ای را نمایندگی نمی کرد.»

جای تعجب نیست که یک چنین ارزیابی از جانب یک مکتب پرست، با آن فضل فروشی مبتذلش، با ارزیابی یک ناسیونال – لیبرال روس، یک کادت، آقای ا. کولیجر A. Koulichr (رچ Recht، (۱۱) شماره ۱۰۲، ۱۵ آوریل ۱۹۱۶) که او نیز از قیام بعنوان «کودتای دوبلین Dublin یاد کرده بود، مصادف شده باشد. می توان امیدوار بود بسیاری از رفقاتی که متوجه نبودند هنگام مخالفت با «خودمختاری» و با دیده تحقیر نگرستن به جنبش های ملی ملت های کوچک در چه لجنزاری فرو می رفتند، بقول ضرب المثل «از اتفاق ناگوار باید پند گرفت»، با مشاهده این تطابق «اتفاقی» بین ارزیابی های یک نماینده بورژوازی امپریالیستی و یک سوسیال – دموکرات باید چشم هایشان گشاده شود!

ما تنها زمانی می توانیم از «کودتا»، بمفهوم علمی کلمه صحبت بمیان آوریم که تلاش برای قیام چیزی آشکار نسازد مگر محفلی از دسیسه چینان یا دیوانگان احمق و همچنین این تلاش هیچ همدری ای در میان توده ها بر نیانگیخته باشد. جنبش ملی ایرلند قرنهای سابقه دارد و از مراحل مختلف و ترکیبات منافع طبقاتی گوناگونی گذشته است. از جمله، تشکیل یک کنگره ملی ایرلندی توده ای که در آمریکا برگزار شد (Vorwärts، ۲۰ مارس ۱۹۱۶). این کنگره به طرفداری از استقلال لهستان اعلام موضع کرد. جنبش مذکور شکل زدوخوردهای خیابانی بخود گرفت که در آن بخشی از خرده بورژوازی شهرنشین و نیز بخشی از کارگران بدنبال کار ترویج طولانی در میان توده ها، در تظاهرات متعدد پس از توقیف روزنامه ها و غیره، شرکت کردند. هر کس چنین قیامی را «کودتا» بخواند یا پست ترین مرتجعین است، یا یک مکتب گرای جزمی است که بهیچوجه قادر نیست انقلاب اجتماعی را بمشابه یک پدیده زنده برای خود تجسم کند. این باور که انقلاب اجتماعی بدون قیام هائی از جانب ملت های کوچک در مستعمرات و در اروپا، و بدون انفجارات انقلابی از جانب بخشی از خرده بورژوازی با تمام پیش داوریهایش، بدون حرکت توده های پرولتری و نیمه پرولتری که از نظر

سیاسی نسبت به یوغ اربابی، روحانیت، سلطنت و ملی و غیره ناآگاه اند، میتواند قابل تصور باشد – بمعنی صرفنظر کردن از انقلاب اجتماعی است؛ تصور کردن این است که یک ارتش در محل معینی موضع گرفته و اعلام خواهد کرد: «ما هواداران سوسیالیسم هستیم» و ارتش دیگر در محل معین دیگری موضع گرفته خواهد گفت: «ما هواداران امپریالیسم هستیم» و سپس انقلاب اجتماعی می شود! تنها با حرکت از چنین بینش سطحی و مسخره ایست که میتوان با لحن پرخاش گرانه قیام ایرلند را «کودتا» توصیف کرد. هر کس انتظار وقوع یک انقلاب اجتماعی «خالص» را می کشد هرگز به اندازه کافی عمر نخواهد کرد تا این انقلاب را به چشم ببیند. او فقط در حرف انقلابی است و هیچ چیز از یک انقلاب واقعی نفهمیده است.

انقلاب ۱۹۰۵ روس یک انقلاب دموکراتیک بورژوائی بود و ترکیبی بود از یک سری منازعات که بین کلیه طبقات، گروهها و عناصر ناراضی جمعیت درگیر می شد. در میان آنها توده هائی بودند با عقب مانده ترین پیشداوری ها که بخاطر مبهم ترین و اعجاب انگیزترین هدف ها مبارزه می نمودند. گروهکهای وجود داشت که از ژاپن پول می گرفتند، سوداگران و ماجراجویان و امثال آنها وجود داشتند. جنبش توده ها از نظر عینی تزاریسم را به لرزه انداخته و راه را برای دموکراسی باز می نمود و بهمین جهت بود که کارگران آگاه در رأس آن قرار گرفته بودند.

انقلاب سوسیالیستی در اروپا چیز دیگری نمی تواند باشد مگر انفجار مبارزه توده های ستمدیده و ناراضی، از همه رقم. عناصری از خرده بورژوازی و از کارگران عقب مانده ناگزیر در آن شرکت خواهند کرد – بدون چنین شرکتی، مبارزه توده ای ممکن نیست، هیچ انقلابی ممکن نیست – آنها با همان ناگزیری پیشداوریها، فانتزیهای ارتجاعی ضعف ها و اشتباهات خود را نیز همراه شان به درون جنبش حمل خواهند کرد. اما آنها از نظر عینی به سرمایه هجوم خواهند برد و پرولتاریای پیشرو، این پیشقراول آگاه انقلاب که این حقیقت عینی یک مبارزه توده ای پراکنده، ناهمآهنگ، رنگارنگ و در اولین نگاه بدون وحدت را بیان کرده، قادر خواهد شد آنرا متحد و هدایت نموده، قدرت را بدست آورده، بر بانکها مسلط شده، تراست هائی که منفور همگی هستند (هر چند با انگیزه های مختلف!) را سلب مالکیت نموده اقدامات دیکتاتورمآبانه دیگری را تحقق بخشد که در مجموع منجر به سرنگونی بورژوازی و پیروزی سوسیالیسم خواهد شد. سوسیالیسمی که بلافاصله، و این امر کاملاً طبیعی است، از آلودگی های خرده بورژوائی «تصفیه» نخواهد شد.

در تزه های لهستانی (فصل ۱، بخش ۴) میخوانیم که سوسیال – دموکراسی «باید از مبارزه ای که بورژوازی جوان مستعمراتی بر ضد امپریالیسم اروپائی به پیش می برد، بمنظور تشدید بحران انقلابی در اروپا استفاده کند» (تأکید از مؤلفین).

آیا واضح نیست که حق نداریم در این زمینه کمتر از هر زمینه دیگری اروپا را در مقابل

مستعمرات قرار دهیم؟ مبارزه ملت های ستمدیده در اروپا که تا حد قیام ها و نبردهای خیابانی، نقض انضباط آهنین در ارتش و استقرار حکومت نظامی می تواند کشیده شود، بی نهایت بیشتر از یک قیام در مستعمره ای دور افتاده هر چند در ابعاد گسترده تر، «بحران انقلابی در اروپا را تشدید خواهد کرد». در ازای نیروی مساوی، اهمیت سیاسی ضربه ای که بوسیله قیام ایرلند بر بورژوازی امپریالیستی انگلیس وارد میشود، صد بار بیشتر از همان ضربه، در صورتی که در آسیا یا آفریقا وارد می شد، می باشد.

اخیراً، مطبوعات شوونیستی فرانسه انتشار هشتمین شماره نشریه غیر قانونی بلژیک آزاد (۱۲) را اعلام کرده اند: درست است که مطبوعات شوونیستی فرانسه عموماً دروغ می گویند، اما چنین به نظر می رسد که این خبر صحت داشته باشد. در زمانی که سوسیال دموکراسی شوونیستی و کاتوتسکیستی آلمان، در این دو سال جنگ اخیر، مطبوعات آزاد ایجاد نکرده و بنده وار یوغ سانسور نظامی را تحمل می کند (فقط عناصر رادیکال چپ هستند که جزوات و بیانیه هائی را بدون گذراندن از زیر دستگاه سانسور به چاپ رسانده اند و این باعث افتخار آنهاست) یک ملت ستمدیده و با فرهنگ از طریق ایجاد یک ارگان اعتراضی انقلابی به فجایع باور نکردنی اختناق نظامی پاسخ می گوید! این دیالکتیک تاریخ است که ملت های کوچک، علیرغم ضعفشان بمشابه عامل مستقل در مبارزه ضد امپریالیستی، نقش یک مخمر یا باسیل را بازی کند که امکان می دهد آن نیروئی وارد صحنه بشود که واقعاً قادر به پیشبرد مبارزه ضد امپریالیستی است، یعنی: پرولتاریای سوسیالیست. در جنگ کنونی، ستادهای کل به دقت سعی می کنند از هر جنبش ملی انقلابی که در اردوگاه رقیب برپا میشود بهره برداری کنند: آلمانی ها از قیام ایرلند، فرانسویها از جنبش چک ها و غیره. از زاویه خودشان که نگاه کنیم، کاملاً حق دارند. برخورد جدی به یک جنگ جدی نکرده ایم چنانچه از کوچکترین ضعف دشمن بهره برداری نکرده و از جزئی ترین شانس ممکن استفاده ننموده باشیم، بخصوص که قادر نیستیم پیش بینی کنیم در کدام لحظه مشخص و با چه نیروی مشخصی، در کدام نقطه، این یا آن انبار باروت «منفجر» خواهد شد.

ما انقلابیون مبتذل خواهیم بود چنانچه، در جنگ رهائی بخش پرولتاریا برای رسیدن به سوسیالیسم، ندانیم چگونه از هر جنبش توده ای که علیه فلان یا بهمان آفت امپریالیسم متوجه است بهره برداری نموده بحران را عمق بخشیم. چنانچه ما، از طرفی با لحن های مختلف بگوئیم و تکرار کنیم که با هر گونه ستم ملی «مخالف» هستیم، اما طرف دیگر قیام قهرمانانه فعال ترین و روشن بین ترین بخش بعضی از طبقات یک ملت ستمدیده علیه ستمگانش را «کودتا» توصیف کنیم، در این صورت خود را به بلاهتی در سطح کاتوتسکیستها تنزل داده ایم.

بدبختی ایرلندی ها در این است که در یک لحظه نامناسب دست به قیام زده اند، یعنی زمانی که

قیام پرولتاریای اروپا «هنوز» بارور نبود. کاپیتالیسم تا آن درجه تنظیم شده نیست که سرچشمه های مختلف قیام بتوانند بدون برخورد با موانع و شکست، بطور خودبخود و در یک لحظه، درهم ادغام شوند. بعکس، اتفاقاً همین تنوع در زمان، در اشکال و در مکان این قیام هاست که بهترین تضمین گسترش و عمق جنبش عمومی می باشد. توده ها تنها از طریق تجربه ای که در جریان جنبش های انقلابی غیر منتظره، منفرد، پراکنده و از این نظر محکوم به شکست کسب کرده اند کارآزموده شده، آموزش دیده، قوایشان را جمع آوری کرده، رهبران واقعی شان یعنی پرولترهای سوسیالیست را شناسائی و از این طریق هجوم عمومی را تدارک خواهند دید، همانگونه که اعتصابات جداگانه، تظاهرات شهر به شهر یا سراسری، شورشهای سربازان، قیامهای دهقانی و غیره حمله عمومی ۱۹۰۵ را تدارک چیده بودند.

۱۱- نتیجه

برخلاف حکم غلطی که سوسیال - دموکرات های لهستانی صادر کرده اند، خواست حق ملل در تعیین سرنوشت خویش در تبلیغات حزبی ما دارای نقشی بهمان اندازه مهم است که مثلاً شعارهای تسلیح خلق، جدائی کلیسا از دولت، انتخاب کارمندان بوسیله مردم، و سایر نکاتی که کند ذهن ها «تخیلی» توصیف می کردند. بعکس، اوجگیری مجدد جنبش های ملی - پس از ۱۹۰۵ - باعث شد که تبلیغات ما بطور طبیعی دوباره رونق بگیرد: سری مقالات ۱۹۱۲-۱۹۱۳، و قطعنامه ۱۹۱۳ حزب مان که تعریف دقیق و «ضد کائوتسکیستی» (یعنی بیرحم نسبت به «شناسائی») صرفاً لفظی) در باره عمق مسئله (۳*) ارائه داد.

مسئله ای از همان موقع آشکار گردید که سرپوش گذاشتن بر آن مجاز نیست: اپورتونیستهای ملت های مختلف، یورکویچ lourkévitich اوکراینی، لیبمن Libmann بوندیست و زمکفسکی Semkouski، این خدمه روسی وفادار به پوترسف و دارودسته اش، به حمایت از دلانل روزا لوگزامبورگ علیه حق ملل در تعیین سرنوشت اعلام موضع کرده اند!

آنچه از نظر سوسیال دموکراسی لهستان فقط یک تعمیم تئوریک اشتباه آمیز از شرایط خاص جنبش در لهستان بنظر آمده بود، در ابعاد گسترده تر نه در شرایط یک کشور کوچک بلکه درباره یک کشور بزرگ در مقیاس بین المللی و نه در تنگنای لهستان، عملاً خیلی سریع، بمثابه نماینده عینی یک حمایت اپورتونیستی از امپریالیسم بزرگ روس آشکار شد. تاریخ جریان های اندیشه سیاسی (باید با نقطه نظرات شخصی تمایز گذاشت) صحت برنامه ما را به اثبات رسانده است.

اکنون، سوسیال امپریالیستهای تثبیت شده ای از قماش لنچ، آشکارا، با همان صراحت که الحاق ها

را مطرود میدانند علیه خودمختاری موضعگیری می کنند. اما کائوتسکیست ها ریاکارانه خودمختاری را می پذیرند: این همان راهی است که در کشورمان روسیه بوسیله ترتسکی و مارتف دنبال می شود. هر دوی آنها در حرف طرفدار خودمختاری هستند، مانند کائوتسکی. اما در واقع؟ آنچه به ترتسکی مربوط می شود، اگر شما مقاله هایش: «ملت و اقتصاد» که در ناشه سلوو Nachésloreo چاپ شده را بررسی کنید، التقاط همیشگی او را باز خواهید یافت: از یک طرف اقتصاد باعث ادغام ملت ها میشود، از سوی دیگر ستم ملی آنها را از هم جدا می سازد. نتیجه؟ نتیجه اینکه ریاکاری بدون کیفر به حیات خود ادامه میدهد، تبلیغات زنده نیست زیرا آنچه که اساسی، عمده و به جوهر مربوط است، آنچه که به پراتیک ختم میشود ملموس نیست یعنی: چگونگی برخورد به ملتی که توسط ملت «من» تحت ستم قرار گرفته است، مارتف و سایر دبیران اجرائی در خارج ترجیح داده اند خیلی صاف و ساده – چه بیهوشی به موقعی! – مبارزه همکار و همقطار خود زمکفسکی علیه خودمختاری را بفراموشی بسپارند. مارتف در مطبوعات علنی هواداران گوزدف Gvozdev (ناش گولوس Nachgoloss) در «موافقت» با خودمختاری اعلام موضع کرده و سعی کرده این حقیقت انکارناپذیر را به اثبات برساند که شناسائی خودمختاری الزاماً به مفهوم شرکت در جنگ امپریالیستی نیست، اما او از پرداختن به جوهر مسئله طفره رفته است – همانطور که در مطبوعات آزاد زیرزمینی طفره میروود – یعنی این موضوع که روسیه در همان زمان صلح هم بعنوان یک امپریالیسم خشن تر، قرون وسطائی، از لحاظ اقتصادی عقب مانده، نظامی و بوروکراتیک رکورد جهانی را در مورد ستم ملی شکسته است. آن سوسیال دموکرات روس که حق ملل در تعیین سرنوشت خویش را تقریباً بهمان نحو آقایان پلخانف، پوترسف و شرکاء «به رسمیت می شناسد»، یعنی بدون مبارزه برای کسب آزادی جدا شدن برای ملت هائی که تحت ستم تزاریسیم هستند، در عمل یک امپریالیست و یک نوکر تزاریسیم می باشد.

«حسن» نیت های ذهنی ترتسکی و مارتف هر چه می خواهد باشد، آنها از نظر عینی، با آن موضع سربالای خود از سوسیال امپریالیسم روس حمایت می کنند. عصر امپریالیسم کلیه قدرتهای «بزرگ» را به ستمگری بر یک سلسله ملت ها کشانده است و تکامل امپریالیسم، ناگزیر، تقسیم بندی هر چه شفاف تری بین جریانات مختلف که بر سر این مسئله از جمله در درون سوسیال دموکراسی بین المللی پیدا شده اند بوجود خواهد آورد.

مجموعه آثار جلد ۲۲

جولای ۱۹۱۶

(۱*) ریازانف Riazanov در آرشیوهای تاریخ سوسیالیسم گرونبرگ Grunberg (۱۹۱۶ – جلد ۱) مقاله بسیار جالبی از انگلس، در باره مسئله لهستان، که در سال ۱۸۶۶ نوشته شده، بچاپ رسانده است. در این مقاله، انگلس تأکید میورزد که پرولتاریا لازم است استقلال سیاسی و «حق تعیین سرنوشت» ملت های بزرگ و قدرتمند اروپا را برسمیت بشناسد. او در عین حال احمقانه بودن «اصل ملت ها» (بخصوص با تفسیر بناپارتیستی آن) که بدون تمایز هرگونه ملت کوچکی را هم سطح ملت های بزرگ قرار میدهد، برجسته میسازد. انگلس میگوید: «روسیه املاک غصبی قابل ملاحظه ای در تصاحب دارد» (یعنی ملت های تحت ستم) «بالاخره می باید آنها را در روز تسویه حساب مسترد دارد» (۱۳) بناپارتیسم و تزاریسم مانند یکدیگر از جنبش های ملت های کوچک به سود خودشان و علیه دموکراسی اروپائی استفاده می کنند.

(۲*) یادآور می شویم که کلیه سوسیال دموکراتهای لهستانی در بیانیه زیرموردشان خودمختاری را بطور عام، اما با کمی تفاوت در شکل، برسمیت شناخته اند.

(۳*) لنین آثار کامل جلد ۱ قطعنامه کمیته مرکزی ح. ک. س. د. روسیه با شرکت فعالین در تابستان ۱۹۱۳. قطعنامه در باره مسئله ملی.

* یادداشتها

۱- تزهائی در باره امپریالیسم و ستم ملی، از هیئت تحریریه گارتاروبوت نیکزا، منتشره در مجموعه سوسیال – دموکرات، شماره ۱، اکتبر ۱۹۱۶.

۲- به ارزیابی لنین درباره این سه نکته در مورد استقلال لهستان در مقاله «درباره حق ملل در تعیین سرنوشت خویش» مراجعه کنید. (آثار کامل جلد ۲۰).

۳- لنین به مباحثه سال ۱۹۰۳ در باره تدوین برنامه حزب کارگری سوسیال دموکرات روسیه که در دومین کنگره حزب به تصویب رسید اشاره می کند (رجوع کنید به لنین: «ابزاری برای تدوین برنامه ح. ک. س. د. ر.»، «درباره بیانیه بوند.» «مانیفست سوسیال دموکرات های ارمنی.»، «آیا پرولتاریای یهود به "حزب سیاسی مستقل" احتیاج دارد؟»، «مسئله ملی در برنامه ما» (آثار کامل جلد ۶).

و نیز به مباحثه سال ۱۹۱۳ بین بلشویکها از سوئی، انحلال طلبان، تروتسکیست و بوندیست ها از سوی دیگر، درباره «اتونومی ملی – فرهنگی» رجوع کنید به لنین: «درباره برنامه ملی ح. ک. س. د. ر.» آثار کامل جلد ۱۰ و ۲۰).

۴- ک. مارکس و ف. انگلس، نقد برنامه های گوتا و ارفورت.

۵- رجوع کنید به ف. انگلس، بروشور رودخانه های پووراین فصل ۴.

۶- ف. انگلس، پان اسلاویسم دموکراتیک، منتشره در نویه رایینیش زایتونک شماره های ۲۲۲ و ۲۲۳، ۱۵ و ۱۶ فوریه ۱۸۴۹.

۷- «لیشت اشتراهلن» Lichtstrahlen (اشعه نور) ماهنامه، ارگان گروه سوسیال دموکراتهای چپ آلمان، نشر زیر نظر ژ. بورشاردت J. Borchardt، چاپ نامنظم در برلن از ۱۹۱۳ تا ۱۹۲۱.

۸- اشاره به مقاله ر. لوگزامبورگ «مسئله ملی و خودمختاری» که در شماره های ۶ - ۷ - ۸ / ۹ - ۱۰ - ۱۲ و ۱۵ / ۱۴ نشریه Przegléd Socialcématyczny (نشریه سوسیال دموکرات) در ۱۹۰۸ و ۱۹۰۹ منتشر شد.

۹- «فراک ها»، جناح راست حزب سوسیالیست لهستان. حزب ناسیونالیستی خرده بورژوا که در سال ۱۸۹۲ تأسیس شد. این حزب، اساس برنامه خود را رسیدن به لهستانی مستقل قرار داده، در میان کارگران لهستانی دست به ترویج تجزیه طلبانه و ناسیونالیستی زده و سعی می کرد آنان را از مبارزه مشترک همدوش کارگران روسی با اتوکراسی و سرمایه داری منحرف سازد. این حزب، تحت تأثیر اولین انقلاب روسیه در سال ۱۹۰۶ به دو جناح شقه شد: «لویتسا Lévitza یا چپ حزب سوسیالیست لهستان و «پراویت» Provitza یا راست حزب «فراک ها»» هنگام اولین جنگ امپریالیستی جهانی (۱۹۱۴-۱۹۱۸)، بخش بزرگی از «لویت» موضع انترناسیونالیستی اتخاذ کرده و به سوسیال دموکراسی لهستان و لیتوانی نزدیک شد و در دسامبر ۱۹۱۸ به همراه با آنها حزب کارگری کمونیست لهستان (حزب کمونیست لهستان تا سال ۱۹۲۵ به همین نام فعالیت می کرد) را بنا نهاد.

«پراویت» سیاست ناسیونال - شوونیستی خود را در جریان جنگ جهانی اول ادامه داد و لژیون های لهستانی بوجود آورد که دوش بدوش امپریالیسم اتریش - آلمان مبارزه کردند. پس از تشکیل دولت لهستان «پراویت» مجدداً نام حزب سوسیالیست لهستان را برگزید. این حزب که به حزب دولتی تبدیل شده بود، قدرت را به بورژوازی لهستان واگذار کرد و بطرز سیستماتیک یک سیاست ضد شوروی و ضد کمونیستی تعقیب نمود. از سیاست تجاوز بر ضد کشور شوراها و سیاست کشورگشائی و ستم استعماری نسبت به اکرائین و بیلوروسی غربی حمایت کرد. پس از کودتای پیلسودسکی pilsudski (مه ۱۹۲۶)، حزب در اپوزیسیون قرار گرفت اما عملاً با فاشیستها همکاری داشت و به تبلیغات ضد شوروی ادامه می داد.

در طی جنگ دوم جهانی، حزب سوسیالیست لهستان به دو گروه شقه شد. بخش ارتجاعی و شوین آن، تحت لوای «آزادی - برابری - استقلال» که به علامت اختصاری حزب اضافه کرده بود، با

فاشیستها همکاری کرد و در «دولت» ارتجاعی مهاجران لهستانی لندن شرکت نمود. بخش دیگر، چپ حزب، که نام «حزب کارگری سوسیالیستهای لهستان» را برگزید، همدوش حزب کارگری لهستان که در سال ۱۹۴۲ در جریان مبارزه علیه مهاجمین هیتلری برای رهائی لهستان از یوغ بردگی فاشیستی بوجود آمده بود، مبارزه کرد و مناسبات دوستانه ای با شوروی برقرار نمود.

در سال ۱۹۴۴، پس از رهائی قسمت شرقی لهستان از اشغال آلمان و تشکیل کمیته لهستانی برای رهائی ملی، حزب کارگری سوسیالیست های لهستان مجدداً نام حزب سوسیالیست لهستان را انتخاب کرد و با حزب کارگری لهستان، مشترکاً به ساختمان لهستان دموکراتیک و توده ای پرداخت. در دسامبر ۱۹۴۸، حزب کارگری لهستان و حزب سوسیالیست لهستان وحدت نموده: حزب کارگری متحد لهستان را ایجاد کردند.

۱۰- ک. ر. کارل رادک.

۱۱- «رچ» (سخن) یومیه ارگان مرکزی حزب کادت ها: از فوریه ۱۹۰۶ در پترزبورگ منتشر شد و در ۲۶ اکتبر (۸ نوامبر) ۱۹۱۷ توسط کمیته نظامی انقلابی شورای پتروگراد ممنوع گشت. تا اوت ۱۹۱۸ بنام های مختلف به انتشار ادامه داد.

۱۲- «بلژیک آزاد» نشریه زیرزمینی حزب کارگری بلژیک، بروکسل (۱۹۱۵-۱۹۱۸).

۱۳- مقاله ف. انگلس «طبقه کارگر با لهستان چه کار دارد؟» فصل ۲ منتشره در کامنولث Commonwealth، ۲۴ و ۳۱ مارس و ۵ مه ۱۸۶۶.